سازمان چاپ و پخش کتاب

حق چاپ محفوظ است

چاپ اول این کتاب در ۱۵۰۰ نسخه بسرمایه کتابخانه ابن‌سینا
درچاپخانه اتحاد بطبع رسید

یك قصه بیش نیست غم عشق ووین عجب
از هر کجا که میشنوم نامکرر است .

داستانهای عشقی پاکستان

تالیف و نگارش

دکتر خواجه عبدالحمید عرفانی

وابسته فرهنگی پاکستان در ایران

پیش گفتار از محمدحجازی (مطیع الدوله)

مقدمه از دکتر ناظرزاده کرمانی

891.5513
Ig 2 D

انتساب

بجناب آقای اختر حسین سفیر کبیر پاکستان
در ایران که ذوق ادبی و لطافت طبع معظم‌له موجب
دلگرمی نگارنده بوده است .

J & K UNIVERSITY LIB
Acc No 66457
Date 14.10.68

اهداء

بپاس خدمات گرانبهائی که مرحوم **سیدصادق سرمد شاعر** و دانشمند بزرگ معاصر در راه تشیید روابط فرهنگی و ادبی بین ایران وپاکستان انجام داده این کتاب را که سنن ادبی مشترک دو کشوررا مجسم میکند **بانجمن ادبی سرمد** وابسته به انجمن فرهنگی ایران وپاکستان اهدا مینماید .

ایران و پاکستان

تقریظ از: دکتر ابوتراب رازانی مدیر کل وزارت فرهنگ ودبیر کل انجمن روابط فرهنگی ایران و پاکستان

برای ملت ارجمند ایران کشور گرامی پاکستان مفهومی بس بزرگ ودلپذیر دارد ...

پاکستان سرزمین پاکان، مهدتقوی وایمان، برادر وهمسایه‌وهمکیش ایران ومنطقه‌ای است که‌با میهن‌ما دارای‌سنن واحدومآثر گرانمایه یکنواخت‌و گذشته افتخار آمیزمشترك است.

امروز نیزدر سراسرمملکت مابمحمدعلی جناح‌قائد اعظم وسخن‌سرای بزرك اقبال لاهوری بادیده تکریم مینگرند و کوشش این رادمردان وصدهافرد برجسته پاکستانی دیگررا درایجاد کشوری سرافراز ازصمیم قلب میستایندو برای کسانی که درتشیید روابط‌ناگسستنی دوملت ازدل وجان میکوشند ارزشی شگرف قائلند...

بزعم نگارنده: گویندگان ونویسندگان هرقوم اختراتی را مانند که‌تا جهان ادب رافروغ وضیائی است‌در آسمان‌معرفت آن‌گروه خودنمائی میکنند اینان برگزیدگان زمان‌ومکان و کسانی هستند که پیوسته بابال‌و پراحساسات درفضای بیکران خیال‌در پرواز وباربط جهان‌خاك بعالم افلاك برمزرع دلهابذر محبت وصفامیافشانند ودوستی‌وبرادری رابا کوششی دل‌انگیز بعالم یکرنگی‌و وحدت میکشانند...

کسانیکه باعرفان وادب‌معاصر ایران‌آشنایندآنهائی که ازعظمت ومقام‌و صفای‌پاکستان آگاهند دکترخواجه‌عبدالحمیدعرفانی رابخوبی‌میشناسندو بعلاقه‌ای که‌اینمرد فعال ودانشمندبزبان وادب‌فارسی‌داردواقفند بستگی‌قلبی‌دکترعرفانی بفرهنك‌ملی‌ما و کوششی که بانشر کتب ورسالات وسخنرانیها وسرودن اشعاردر شناساندن پندار، کردار وگفتار دوملت ایران و پاکستان بکار میبرد از عهده توصیف خارج‌است. بایدعرفانی رابا‌آن قیافه‌ورفتار نجیب ودلپسند باآن خوی میهمان‌نوازی که ازخواص‌بارز دودمان‌های شریف آریائی‌است باچشم دل‌دید وروش‌جذاب ویرا که‌سراسر ذوق ولطف ووفا و صفاست بامعیار قلب سنجید. عرفانی باقبال گوینده بزرك فارسی گوی شبه قاره هند و پاکستان ارادتی

عشق آمیز می‌ورزد و بهترین معرف و مفسر این شاعر و فیلسوف گرانمایه بشمار میرود بهمین جهت هرگاه قسمت اعظم شهرت و نفوذ کلام اقبال را در ایران مرهون فعالیتها و آثار عرفانی بدانیم سخنی بگزاف نگفته ایم.

عرفانی همینکه شعری نغز یا نغمه‌ای سحرانگیز موسیقی میشنود حالی مییابد که بوصف و درك نمیگنجد گوئی سراسر کالبد اورا تارهای حساس ادب دوستی و ایران‌پرستی فراگرفته و از عرفانی فردی ایران‌شناس و انسانی دوست‌داشتنی و مفید بوجود آورده است من که سالهاست افتخار خدمتی بیشائبه در انجمن روابط فرهنگی ایران و پاکستانرا برعهده دارم و بروحیه برادران پاکستانی کاملا واقفم و پاکی و سرافرازی و وطن‌پرستی آنانرا از صمیم قلب میستایم عرفانی را ممتازترین وابسته فرهنگی میپندارم که در دوران زندگی اداری واجتماعی خود شناخته‌ام ازاینرو همواره میگوئیم و آرزو میکنیم : **کاش تمام وابسته‌های فرهنگی ایران در کشورهای جهان و وابسته‌های فرهنگی پاکستان در سایر ممالك همه عرفانی باشند ....**

همین رساله حاضر که قسمتی از داستانهای شورانگیز عشقی پاکستان است و بوسیله دکتر عرفانی بصورت فارسی نغز و دل انگیزی بیرون آمده و بسرمایه کتابفروشی ابن‌سینا بحلیه طبع آراسته گردیده است مظهری از فعالیتهای مداوم عرفانی و نمودار تبحر او در نگارش زبان شیوای فارسی است.

مفاهیم دلکش این داستانها که حاوی جذبه عشق و شور و دلدادگی و معرف احساسات پاك میلی زیبا پرست و معتدل است بر آنم داشت که با اغتنام فرصت جملاتی چند در باره روابط معنوی دوملت بنگارم و ذکری از عرفانی که درین رهگذر سهمی مناسب دارد بمیان آورم و استفاده ازاین کتاب‌را بهم میهنان ادب پرور واگذارم تا خود بامطالعه داستانها بروح حساس مردم پاکستان پی برند و نویسنده فعال داستانها را ازخلال این سطور بیجان بشناسند

دکتر ابو تراب رازانی
۲۰ فروردین ۱۳۴۰

فهرست

پیش گفتار

از : محمد حجازی

آقای دکتر عرفانی عزیزم

این میراث گرانبها که بهدایت نور عشق ، در گنجینهٔ ادب پاکستان یافته وبامهر وصفا برای ما بارمغان آورده‌اید، نشان وپیغامی است که ازیوسف گمگشته ، بچشم و دل مهجوران ، روشنائی و سرور می‌بخشد .

زبان ما ازعهدهٔ سپاس شما برنمیآید، این‌دل شماست که میتواند ندای شکروشادی قلب مارا بشنود.

آری پاکستان ، یادگار زندهٔ دوران گذشته و هم‌دامنه و دنبالهٔ حیات وزندگانی ما است. تجدید روابط فرهنگی با کشور پاکستان، درحقیقت، ازپدران ودوستان وبرادران‌خود یاد کردن وبدانهاپیوستن است. دراین میان، قاصد این‌پیام وسلسله جنبان این محبت ، شمائید که با کوشش خستگی‌ناپذیر عشق، آتش نیمه‌جان این خویشاوندی و دوستی را دامن‌زده ودرجای ما شعله‌ور ساخته‌اید .

آقای‌عرفانی‌وجودشمامثل‌نامتان که، خواجه عبدالحمیدعرفانی است، سراپا شعراست وذوق و خوبی، شمعی است که آنقدر سوخته تا

مادوستداران پاکستانرا درپرتوفروغ و گرمای‌خود، دورهم گردآورده وخوش بزمی بپا کرده‌اید. امیدوارم که از سوز وسازاین انجمن، نشاط روان‌بخش دوستی دردل یاران قدیم، ازسر بگیرد ورشته‌های گسیخته، بازبهم به‌پیوندد.

من چه بگویم، شرح منت شما را برما، باید ازشاعرانی شنید که بانفس مسیحا در این کتاب زنده کرده‌اید.

بقلم دکتر ناظرزاده کرمانی استاد کرسی تاریخ ادبیات

کتاب عشقها

عـالم از زمزمهٔ عشق مبادا خالـی
که‌خوش آواز وفرح بخش نوائی دارد
(حافظ)

دوست پارسی پرست مـا دکتر خواجه عبدالحمید عـرفانی از خمخانه ادب کهن شبه‌قاره‌هند وپاکستان برای می‌پرستان نمونه‌شراب شش خم‌مست آفرین بارمغان آورده تادوستان باردیگر برحسن‌انتخاب وی آفرین بگویند وداروی فراموشی غمهای کهنه‌را گاه‌وبیگاه درشراب سکر آور اوبجویند .

آری شش داستان نغزعشقی کـه قرنها خاطر نسلهای سرزمین پهناوری‌را بخود مشغول داشته و سرایندگان وخوانندگان آن رخ در نقاب خاك کشیده یا پیکر آنان مطابق رسم دیـرین در آتش سوخته و بهرصورت برباد رفته‌اند ولی این‌داستانها همچنان درمیان‌جان‌ساکنان سرزمین افسانه‌ای هند و پاکستان جای گرفته و خدا داناست تاکی باقی خواهد ماند.

تا داستانـی مشحون از نکته‌های عالی روانشناسی و اخلاقی و

اجتماعی و آمیخته بچاشنی پر نشئه عشق نباشد ذوق فطری مردم یك سرزمین حاضر بقبول و ترویج ونگاهداری آن نیست، اما چون منکر اختلاف ذوقها نمیتوان شد، ای بسا افسانه ملی یك قوم پیش قوم دیگر آنقدرها ارزنده و سرگرم کننده نباشد ولی بهرصورت از آنجا که ملل مختلف جهان با همه کثرتها از لحاظ احساس و ادراك وحدت کلی نیز دارند داستانهای کهن یکدیگررا هم برحسب ارزش واقعی آن پسندیده‌اند.

شش داستان که خلاصه آن در این کتاب گردآوری شده از داستانهای مشهور پاکستانی است و یکی از امتیازات هر کدام برای ما ایرانیان این است که شاعران پارسی گوی آن سرزمین پهناور باقتضای عشق فراوان بزبان و شعر دلکش پارسی این داستانهای رایج و مورد قبول را از زبان اصلی بشعر پارسی نیز ترجمه کرده‌اند و بهمین جهت جای دارد هر ایرانی علاقمند بزبان مادری ازین آثار دلنشین آگاهی داشته باشد.

من اگر بخواهم ازلحاظ نقدادبی، هریك ازین شش داستانرا مورد بررسی قراردهم بیشك باید کتاب دیگری بعنوان مقدمه براین کتاب بنویسم، اما نه چنین نوشته‌ای ازمن خواسته شده و نه اگر میخواستند حال ومجال آنرا داشتم.

ولی برای اینکه لااقل اشارهٔ بسیار مختصری بموضوع و ارزش ادبی هر یك کرده باشم بجاست اگر سطری چند در این باره بمنظور اطلاع قبلی خوانندگان گرامی نوشته شود.

هیر و رانجا

ای عاشق پاکباز پاکستانی، ای (رانجا) ای دلداده جانسوخته

همچنان نی‌را بنوا درآور وناله جانسوز را آغاز کن زیرا:

چون ز دوریها شکایت میکنی   از زبان ما حکایت میکنی

آری ای (رانجا) دراین دو روزه هستی چه‌کار به زوفا ؟ بسوز وبساز ونی شورانگیزرا بنواز ، باشد که آواز حزن‌آور این نی پرسوز آتش درسوختگان زند، مگر ازصدای‌سخن عشق‌نوائی خوشتر میتوان یافت؟ و که بهتر ازنی دمساز ومشتاق میتواند بود ؟

دورنمای داستان شرقی (هیر) که در سراسر آن برق آتش خانمانسوز عشق جلوه‌ای خاص دارد دلباخته پاکباز وعاشق صادقی را پیش چشم مانمایان میسازد که نی‌برلب وهزار شکوه دردل دارد و در برابر دختری ماه‌رخسار و وفادار و فداکار با زبان نی ازعشق پرشور وجانسوز خویش‌حکایتها میکند .

قرنها ازروزگاری که هیر و رانجا در آن بسر برده‌اند میگذرد وقرنهای بسیاردیگر نیزخواهد گذشت اما ماجرای این‌عاشق ومعشوق وفادار نه کهنه‌شدنی است ونه خلل پذیر.

باجرأت نمیتوان پیش‌بینی کرد که یك‌جوان روشندل وباهوش ایرانی پس ازخواندن سر گذشت هیر ورانجا درباره‌آن چگونه‌داوری خواهد کرد ولی‌ازتوجه خاصی که درسرزمین افسانه‌ای هندوپاکستان ازدیر گاه نسبت باین‌ماجرای غم‌انگیز ابراز گردیده (وهمین توجه فراوان موجب شده سخن سرایان ونکته‌سنجان بر داستان جامه‌های رنگارنگ شعر بپوشند) پیداست که ذوق مردم قصه‌پرست پاکستان و هندوستان آنرا پسندیده و با مناظر و حوادث و وقایع گونانش انس گرفته است.

داستان هیر که چندین شاعر پارسی گوی آنرا بنظم‌در آورده‌اند پر از اتفاقاتی است که غالباً در کشورهای شرقی آنهم در روزگاران گذشته در میان خاندانهائی که هیر و رانجا از آن برخاسته‌اند پیش میآمده واگر کرامات حیرت‌انگیز رنگارنگ‌در این داستان‌جلوه گری میکند آن نیزنمونه‌ای ازمعتقدات مقدس شرقی است و برای کسانیکه بحقایق نهان‌ایمان دارند این‌قدرت نمائیها زیبائی دیگر خواهدداشت.

زیبانگار (سسی و پنون)

داستان دوم این کتاب ماجرای عشق شور انگیز دختری زیبا و شهرآشوب است بنام سسی باجوانی بنام‌پنون. درآغاز داستان وقتی‌پدر (یا مادر) سسی نوباوه عزیز را ازبیم رسوائی‌آینده (مطابق پیش‌بینی غیب گویان) در صندوقی میگذارند و باموج خروشان وسر کش دریا میسپارندخواننده بیاد داستان موسی وسفر کوتاه دریائی وی میافتد.

ودر هردو سر گذشت پرتوی ازقدرت تقدیر ونمونه عجزبشری دربرابر آن‌نمایان است زیرا خدا کشتی یاصندوقی که طفلی ناتوان و بی‌دست وپا درآن نهفته است بهرجاکه میخواهد میبرد وناخدا یامادر کودك بیهوده جامه برتن میدرد.

درعشقهای شرقی‌پاکی‌عاشق ومعشوق‌وتوسل دلدادگان بکارساز بنده‌نواز رازکامیابی وشرط وصول بمراد دل‌است.

با اینهمه دراین عشق‌های حزن‌انگیز افسانه‌ای غالباً دادن جان شرط اثبات پاکبازی است وعشاق ازخود گذشته مانندمجنون وفرهاد وسسی تاسر ندهند ازرنج حرمان نرهند.

چه باید کرد؟ خدای‌عشق گاهی نیزناکامی‌را اصل کامها میشمارد

ودوست‌دارد که دلداد گان وصل بیهجران‌را درجهان دیگر آغاز کنند.
داستان زیبانگار یا ماجرای عشق(سسی‌وپنون) ازاین قبیل‌سر گذشت‌های رقت‌آمیز بشمار میرود.

ارژنگ عشق

سومین داستان این کتاب بنام (ارژنگ عشق) قصه‌ای پنجابی و بسیارسوزناك ودلنشین است کوزه گری هنرمند درسن‌پیری از خداوند فرزند میخواهد غافل ازاینکه فرزند دلبند اوروزی چه دسته گلی‌بآب خواهد داد وچگونه باشتاب بیخبر از نیرنگ بدخواهان بغرقاب بلا خواهد افتاد . بازرگان بخارائی بخاطرعشق جانسوزوخانمان برانداز این دختر طناز تن بخواری میدهد و درآستان این عشق داستانی ازبیم جدائی حتی سربگدائی می‌نهد .

نام دختر(سوهنی) واسم جوان(عزت بیگ)است الحق‌دودلداده ازامتحان دشوارعشق پیروزبیرون میآیند وهریك درراه دیگری آسان ازسرجان برمیخزند .

تاجرزاده‌بخارائی‌درراه‌عشق دختر گجراتی‌همه گونه‌رنج‌وزجری راتحمل‌میکند ومعشوق وفاکیش نیزدر برابر دلداده بی‌پروای‌خویش از همه‌چیز میگذرد .

چه دل‌انگیزاست‌منظره دخترزیبا وفریبای کوزه گر که‌شبانگاه چون تصویرماه برآب افتد وبکمك کوزه سفالین خودراازین‌سوی‌رود بآن سوبرساند وجان عاشق مشتاق راازشکنجه انتظاربرهاند .

سراینده این داستان پرسوز و گداز (عطا محمد) متخلص به (زیرك) الحق شاعری باذوق وصاحب طبعی دلفروز بوده ورموز عشق‌و

عاشقی را میدانسته وپیداست هنگام ساختن این منظومه‌دل‌انگیزعشقی بشعرپارسی سراپا میسوخته است،زیرا درهمان اوقات که‌شاعرصاحبدل منظومه ارزنده (ارژنگ عشق)رامیسروده زبان شیرین‌پارسی درشبه‌قاره هندوستان ناچارجای خودرا بزبان انگلیسی میسپرده است . درهرحال این‌داستان عشقی شورانگیز بشبی هولناك وفتنه‌خیزخاتمه می‌پذیرد که کوزه سفالین‌یعنی‌قایق ساده سوهنی را پنهان ازچشم اوبدل‌بکوزه گلین میکنند وماهروی‌سیه بخت هنگامی متوجه نیرنگ بدخواهان میشود که دل بدریازده‌بامید پایداری کوزه پای‌بآب میگذاردوخودرا باموج دیوانه رودخانه می‌سپارد :

چو گل شد جلوه گردردامن آب　　　نمایان شد چوبرق ازروی‌مهتاب
ز رویش ماهیان در سیر گلشن　　　ز حسنش شد چراغ آب روشن
ز فیض مستی آب بلا خیز　　　شد آن دریا شراب تند لبریز
میان بحر چون موجی ربودش　　　سبویش خامی خود وانمودش

براستی این داستانیست که صحنه های هیجان آور و غمپرورش هرگزازیاد خواننده نمیرود وجای‌آن دارد که همه منظومه جداگانه نیزچاپ‌شودتا رنج‌سراینده هنرمندوباذوق آن‌بحسن‌استقبال‌خوانندگان صاحبدل‌اندکی‌جبران گردد ، باید اعتراف کرد ازلحاظ رعایت‌اصول اخلاقی ورسوم اجتماعی بر قهرمانان این سر گذشت غم‌انگیز خرده‌ها میتوان گرفت ولی گویا عفو وانصاف اجتماع از دیر گاه درکار آنان تجدید نظری کرده باشد .

میرزا وصاحبه

داستان‌چهارم‌این کتاب بنام‌عاشق‌ومعشوق‌فداکار(میرزا وصاحبه)

درحقیقت یك درام قهرمانی عشقی است .

این سر گذشت پرشور نیز مانند ماجرای عشق لیلی و مجنون از مکتب آغاز میشود شاید برای آنکه مکتب عشق جدیدی در سرزمین جانپور و پنجاب گشوده شود و قرنها دلدادگان سرگشته و ازخود گذشته این دیار در مکتب میرزا وصاحبه درس عشق و وفا بخوانند. دراین سر گذشت هم غم عشق که یك نکته بیش نیست ولی ازهر که بشنوی سخن نامکرر است، دختر و پسری پاکدل را دربرابر دشمنان وادار بزدوخورد وجنگ و گریزهای خطرناك میکند واین خود ازشاهکارهای عشق بی‌پرواست که درسختیها خرد دوراندیش را ازدرمیراند وجنون بیباك را بیاری خویش میخواند.

درداستانهای کهن شرقی که نه تنها معاشرت بلکه گفت و شنود وحتی نگاه غیرعادی دختر و پسر بهم از گناهان نبخشود نیست غالباً در آغاز ترس ازرسوائی عاشق ومعشوق را وادار بتحمل رنجهای طاقت سوزشکنجه هجران میکند ولی چون پیمانه صبر لبریز میگردد سرانجام طشت رسوائی ازبام میافتد و کوس بدنامی برسر بازارزده میشود . **میرزا** عاشق با وفا **صاحبه** معشوقهٔ زیبارا بر (نیلی) اسب سبکسر خود می‌نشاند وعروسی را که باید بحجله داماد دیگر برود باشور و هیجان به بیابانهای پرخطر میکشاند! راه دوردرپیش ودشمن شرورازدنبال، اما عاشق ازهیچ خطری نمی‌اندیشد شمشیر میزند واسب میدواند تا وقتیکه قضا کارخودرامیکند. ولی بازهم کوششها بیفایده نمی‌ماند و آخر دو دلداده را بوصل ابدی میرساند و آن هنگامیست که عاشق ومعشوق را باهم میسوزانند تاشعله سرکش عشق شرربارآنان همواره داستان پرسوزو گدازمیرزا وصاحبه راگرم ودل انگیز نگاهدارد .

هردوشاعر که این داستان را بنظم پارسی در آورده‌اند ذوق وهنر خودرا بزیبائی آشکار کرده‌اند .

نیرنگ عشق

یك پسربچه زیبا که همراه کولیان آواره با رقص و آواز مردم نظربازرا بیچاره میکند قهرمان داستان شرقی نیرنگ عشق است .

آری این (شاهد) بازاری که (عزیز) پسرحاکم شهر (باقتضای انحراف طبع که اروپائیان نیز ازآن بی نصیب نیستند) عاشق بیقرار اوست کارشهر آشوبی را بآنجا میرساند که حاکم شهردرصدد سر کوبی وی برمیآید .

اماروی زیبای پسرك عذرخواه گناه وی میشود و ازشحنه گرفته تاپسرحاکم همه ازاوحمایت میکنند وکاربجائی میرسد که خودفرماندار فرمان میدهد شاهد خانه کن درخانه وی فرود آید .

دیری نمیگذرد که شاهد معشوق بیوفا ، خود عاشق دختری بنام (وفا) میشود ولی هنوزازباده وصلش سیراب نشده بدست راهزنان اسیر میگردد وعزیز که ازجان و دل شاهد را دوست میدارد برای یافتن او سربکوه وبیابان میگذارد تامگر دلداررا دوباره بدست آرد . شاهد پیدا میشود ولی باعزیز بیوفائی میکند وباز ازپی وفای خود میرود . عزیز نیز بخود میآید و راه عشق مجازی را براه عشق حقیقی تبدیل میکند تاهمه بدانند مجازپل حقیقت است .

واگر کسی بخواهدقدرت سخنوری (غنیمت) سراینده این‌مثنوی را دریابدکافیست بدین دوبیت که درآن شاعربانعقاد نطفه و حاملگی مادرودر گذشت پدرپیش‌ازتولد شاهد اشاره کرده است‌توجه کندتابداند

شاعرباچه تعبیراتی مقصودرا بیان میدارد :

سحاب او ببارش آشنا شد — صدف برکام دل گوهر رباشد
گهرراجلوه‌اش‌موقوف میعاد — که ابر سایه‌گستر رفت برباد

چنیسر نامه

آخرین داستان این کتاب چنیسر نامه یعنی‌ماجرای عشق دوزن بیك مرد است .

گرد آورنده داستانها این ماجرای عشقی را آمیخته بنکته‌های عرفانی میداند اما من نکات اخلاقی و روانشناسی درآن بیشتریافتم . زیرا بررسی این سر گذشت نشان میدهد که وقتی زن تصمیمی گرفت تاچه اندازه قدرت اراده دارد وبرای رسیدن بمقصود چگونه‌تن‌بتحمل رنجها درمیدهد و همچنین این نکته نیز یادآوری شده که زن باهمه زیر کی آسان گول (جواهر) را میخورد وحتی ممکن است بخاطر آن معشوق را نیزبفروشد وتنها هنگامی ازاین سوداگری پشیمان میشود که بداند سودش‌درآن سودازیان بوده است آنگاه درصددجبران‌اشتباه وزیان خویش برمیآید ، اما معلوم‌نیست حاصل کوششها بکجا انجامد زیرا وقتی فرصت از دست رفت دیگرآسان بدست نخواهد آمد .

☆.☆

براستی آیادریغ نبودبرقامت دلفریب‌چنین داستانهای شورانگیز جامه‌برازنده شعرپارسی دوخته شده باشد وما ازجلوه‌های زیبای‌هریك آنهم بااین لباس دلارا بیخبر مانده باشیم ؟

پس جای دارد بگردآورنده این کتاب که من بذوق خود نام (کتاب عشقها) برآن نهاده‌ام تحسین بگوئیم وخدمت ادبی‌اورابستائیم.

آقای دکتر عرفانی وابسته مطبوعاتی و رایزن فرهنگی سفارت پاکستان را درایران بیشتر آشنایان بجراید ومجلات وادب و ادبیات پارسی می‌شناسند زیرا سالهاست که این دوست پاکستانی درراه منظوری عالی کوشش بکارمیبرد والحق سعیش دراین باره سودمند افتاده است .

دکتر عرفانی میگوید : من از لحاظ روابط فرهنگی و معنوی ایران وپاکستانرا ازهم جدا نمیدانم واین‌دو برادر که در کناریکدیگر بایك آئین ویك روش برای طی‌مدارج ترقی بسرمیبرند آنقدر ازلحاظ فرهنگ‌وادب بهم‌بستگی دارند که گوئی‌دست سرنوشت آنها راازدیر گاه بهم‌نزدیك گردانیده‌است. دکتر عرفانی‌باتوجه باین‌نکته‌از آغازمأموریت فرهنگی خود در ایران دوکار را وجه همت خویش قرارداده : یکی شناساندن بیشترملت پاکستان وادبا وشعرا و دانشمندان آن سرزمین بایرانیان ودیگرمعرفی‌بهترفضلا وسخنسرایان ایرانی بمردم‌پاکستان. دراینکه ادبیات عالی و فاخرما غیرازایران در سرزمین‌های دیگر نیز توسعه ونفوذ فراوان وشگفت‌انگیزداشته جای تردید نیست ولی باید اعتراف کرد که این کارتقریباًخود بخودانجام گرفته وهمین‌اندازه کافی بوده که صاحبنظران و مردم باذوق جهان آشنای ادب پارسی بشوند و تحت تأثیر آن قراربگیرند و درشمار علاقمندان آن درآیند ، وگرنه هزاریك کوششی که دیگران برای توسعه و حتی تحمیل زبان خویش برسایرملت‌ها بکارمیبرند ازجانب پارسی زبانان بکارنرفته است. دکتر عرفانی که‌هم بادبیات انگلیسی آشناست وهم زبان اردورا بخوبی‌میداند وهم آثار او بزبان پارسی گواه اطلاع او ازادب وسیع این زبان‌رسا و پرمایه استدرراه بسط ورواج بهترشعروادب پارسی‌درپاکستان‌جدیت‌ها

و فعالیت‌هائی از خود نشان داده که براستی در خور تحسین است و چون دراین کارارزنده بهمت خود بیش ازهر چیز تکیه زده مسلماً اجر معنوی وی فراوانترخواهد بود .

فهرست آثاری که تاکنون آقای دکترعرفانی توفیق‌تهیه وچاپ وانتشارآنرا یافته عبارتست از :

۱ ـ شرح‌حال و آثارعلامه‌اقبال‌شاعر بزرگ ومسیحادم‌و گرانقدر پاکستان که درایران وپاکستان چهارناشرداشته و تاکنون دونوبت به چاپ رسیده ودرست است که دراین کتاب اقبال بایرانیان شناسانده‌شده ولی باتوجه بمندرجات آن آشکاراست که مردم پاکستانرا بهترمتوجه ارزش واهمیت زبان پرمایه پارسی میدارد .

۲ ـ ایران صغیر که درآن مختصرأرواج دین‌اسلام وزبان‌فارسی درکشمیرشرح داده‌شده وهمچنین عده‌ای ازپارسی گویان مقیم کشمیر و پاکستان در روزگاران گذشته با نمونه آثارشان دراین کتاب بنظر خواننده میرسد .

۳ ـ فارسی امروز بسه زبان‌اردو وانگلیسی وفارسی که درلاهور چاپ شده ومورد توجه مردم پاکستان قرار گرفته است .

٤ ـ شاعران معاصر فارسی با شرح حال وتوضیح درباره ارزش آثارهریك ، این کتاب ازطرف تعلیمات عالیه‌لاهوربطبع رسیده است.

٥ ـ اقبال درنظر ایرانیها که مقصود ازانتشارآن اطلاع مردم پاکستان ازعقیده ایرانیان در باره اقبال سخنسرای نامی و بزرگوار پارسی گوی بوده اگرچه اصل کتاب بزبان اردوست ولی‌درمتن‌وحاشیه اشعارونوشته‌های اصل فارسی درج گردیده است .

۶ ـ ترجمه فارسی ضرب کلیم اثر اقبال بزبان اردو.

۷ ـ انتخاب مطالبی برای کلاسهای اول ودوم وسوم دوره دبیرستان از کتابهای مختلف فارسی .

۸ ـ نثر فارسی دردوجلد وهمچنین نوشته‌های دیگر آقای دکتر عرفانی که همه درافزایش روابط فرهنگی ایران وپاکستان تأثیر بسیار داشته است .

۹ ـ شرح احوال و آثار ملك الشعراء بهار که یکی از پرفروش‌ترین کتابهای ایران بوده است .

یکی ازخدمات آقای دکترعرفانی انتشارمقالاتی درباره‌شاعران معاصرایران درمجله فارسی هلال است .

بعلاوه اوبراهنمای ذوق فطری هروقت اثری نووارزنده بزبان فارسی دراین چندساله انتشاریافته‌ازنقل وانعکاس آن درمطبوعات پاکستان خودداری نکرده و چنین تصورمیکنم که همین اشاره بخدمات ادبی و فرهنگی دلیل کافی بنهایت علاقه دوست پاکستانی ما بپارسی و پارسی گویان باشد .

کتابی که اکنون ازنظرخوانندگان ارجمند میگذرد در واقع وسیله‌ایست برای توجه بیشتر ایرانیان بآثاری که در خارج کشورما بزبان شیرین و دلنشین پارسی ازدیرگاه انتشار یافته است وشاید این توجه‌موجب شود که‌اصل چنین‌منظومه‌هائی‌ازهرجا که‌هست‌جمع آوری وبطور کامل چاپ شود ومورد استفاده قرار گیرد .

درپایان‌چنانکه خوانندگان گرامی نیزمتوجه‌خواهندشدمتأسفانه

بعلت زیادی غلطهای چاپی معنی برخی اشعار بزحمت فهمیده میشود مگراینکه آقای دکترعرفانی غلطنامه مفصلی تهیه وهمراه کتاب زیبای خود کرده باشد تا بکوشش فراوانش لطمه وارد نیاید و خوانندگان بیشترارزش خدمات ادبی اورا دریابند .

تهران — اسفند ۱۳۳۹ دکترناظرزاده کرمانی

Title The heritage of America

Author Commager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
13,18			
	1949 –		308
14,12	72988 –		268
	2296		
2008, 2, 5	2297	14,2	314

بنام خدا

((مقدمه))

ادبیات فارسی چنان تأثیر عمیقی در مردم پاکستان داشته است که کمتر شاعر پاکستانی‌را سراغ داریم که علاوه برسرودن شعر بزبان های محلی بزبان فارسی نیز شعر نسروده باشد.

درتاریخ پرافتخار نهصد ساله خود درهند وپاکستان زبان‌فارسی تراکیب واصطلاحات ادبی و علمی وآهنگ شیرینش آنقدر در ذوق و قریحهٔ ادبا و شعرا نفوذ کرده که آنها بدون اینکه متوجه شوند کلمات فارسی زیادی‌را درزبان های محلی گنجانیده‌اند و بکار بردن کلمات و اصطلاحات فارسی درشعرمحلی نیزنشانه فصاحت وبلاغت واستحکام کلام شمرده میشود.

وبالاتر ازهمه اینکه حتی بعد ازیکصد سال واندی فارسی دیگر بگوششان نمیخورد ومطالعه آن نیز بسیار محدود شده بودبزرگترین شاعر وفیلسوف شبه قاره وطرح کنندهٔ نقشهٔ پاکستان مرحوم اقبال زبان فارسی‌را نسبت بزبان رائج وقت شیرین تر وبرای بیان مطالب عرفانی وعلمی مناسب‌ترتشخیص داده‌است.

گرچه هندی در عذوبت شکر است
طرز گفتار دری شیرین تر است
فارسی از رفعت اندیشه‌ام
در خورد با فکرت اندیشه‌ام

در شعر اول کلمه « هندی » بجای « اردو » که زبان متداول هند وپاکستان بوده بکاربرده شده است . شیرینی یك زبان‌را گوش تشخیص میدهد وما میدانیم که گوش شاعر معاصر پاکستان با تلفظ و لهجهٔ شیرین اهل زبان آشنا نبوده است ولی بااینهمه دوری از اهل زبان نه‌فقط ازاستحکام وفراوانی اصطلاحات علمی‌وعرفانی بلکه ازشیرینی‌و «عذوبت»آن نیزتعریف میکند.

اقبال زبان فارسی‌را که درسراسر شبه قاره هند وپاکستان زبان علم وفضل بود دوباره زنده کرد ومرحوم داعی الاسلام سی وهفت سال پیش (هنگامیکه اولین اثرفارسی اقبال منتشرشده) اظهار امیدواری کرد که زبان فارسی بدست اقبال حیات جاوید در شبه قارهٔ هند بدست خواهدآورد .

لازم‌است دراینجاسطری‌چنداز آن مرحوم‌نقل کنیم: «وسبك‌اقبال شباهت بیشتری بسبك میرزا اسدالله خان غالب دارد ... میتوانم بگویم بعد ازغالب چشم هندوستان بوجوداقبال روشن است. یکی از شعرای قدیم مثنوی ای درباب جانشینی اساتید سخن گفته که شعرآخرش اینست :

ز خسرو چو نوبت بجامی رسید
به جامی سخن را تمامی رسید

مرحوم غالب بر آن این شعر را اضافه نمود:

ز جامی به عرفی و طالب رسید
ز عرفی و طالب به غالب رسید

حالا ما میتوانیم به آن این دوشعر را اضافه کنیم:

چو غالب ز هندوستان رخت بست
بجای وی اقبال دانا نشست

یقین دان سخندانی باستان
بماند بهندوستان جاویدان

سخن دانی باستان یعنی زبان وادبیات فارسی همانطوریکه مرحوم داعی الاسلام پیش بینی کرده بدست اقبال حیات جاودانی نصیبش گردید ولی اینجا باید مختصراً تذکرداد که این کار آنقدرها ساده نبود. محیط سیاسی وفرهنگی وقت بااقبال مساعدت نمیکرد. وباامیال وآرزوهایش نمیساخت. بنابراین اقبال برای حفظ ارث ادبی ومعنوی ودینی که بزرگ ترین نمودارش زبان وادبیات فارسی بود قد برافراشت.

گفتند جهان ما آیا بتو میسازد
گفتم که نمیسازد گفتند که برهم زن

اقبال نقشهٔ یك جهان تازه که برای احیاء و رشد فرهنگ هزار سالهٔ اسلامی مساعد باشد طرح نمود ودرسال ۱۹۴۷ میلادی آن جهان تازه باسم «**پاکستان**» بوجود آمد.

دولت وملت پاکستان ازبدو تأسیس این کشور مسلمان هشتاد ملیونی علاقه وتوجه خاصی باحیای فرهنگ مسلمانان نشان داده است.

همانطور که در بالا اشاره شد زبان فارسی درسراسر پاکستان

محبوبیت خاصی داشته وشعرا ونویسندگان ما در گذشته درزبان های محلی شان مانند پشتو ، پنجابی ، سندی ، بنگالی شعر میسروده‌اند و همچنین بمنظوراستفاده وسیع‌تری بزبان فارسی‌نیزشعر میساختند.

داستان های معروف کشوررا بزبان های محلی وهمچنین بزبان فارسی میسرودند تا نه فقط درتمام‌پاکستان بلکه صیت شعرشان‌بایران نیز برسد.

دردوره‌شاهان مغول آمد ورفت ومکاتبات‌بین‌شعرا وادبابرقراربود وشعرابا کمال مباهات میگفتند:

باین شوخی غزل گفتن «علی» از کس نمی‌آید
بایران میفرستم تا که میگوید جوابش را
«علی» شعرم بایران میبرد شهرت از آن ترسم
که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

همینکه صد سال پیش امپراطوری مغول برچیده شد و زبان انگلیسی بجای‌زبان فارسی‌زبان رسمی کشورشد سخنرانان ودوستداران آن زبان و ادبیات بگوشه و کنار خزیدند. میرزا غالب آخرین شاعر بزرگ فارسی دربار‌بهادرشاه که‌آن همه مباهات وافتخاربشعرخودداشته یکه خورده میگوید:

هی‌چه‌می‌بینم! اگر اینست وضع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

وعطا محمد زیرك شاعر دیگر که دریکی‌ازدهات پنجاب‌مشغول سخنسرائی بوده یك مثنوی بسیارشیرین ودلپذیر «ارژنگ عشق» بعد اززحمات زیاد بتکمیل رسانده وغصه میخورد که با مسدود شدن روابط

معنوی وادبی بین دو کشور شعر وی دیگر بایران و ایرانیان نخواهد رسید :

نشـاندم گلبنی در گلبن عشق
چراغ افـروختم در ایمـن عشق

ولی چه‌فایده چون:

لب شیرازیان زین باده تر نیست
ز بویش مغز ایران را خبر نیست
حدیث حسن‌وعشق ازبسکه گفتم
گهر ها در شب تـاریك سفتم
ز کس امیـد مزدم نی در این‌کار
قمـار خشـك میبـازم خبـر دار

آری بعضی از دوستداران سنن شعری قدیم مدتی بقمـار خشك میپرداختند ولی کم کـم آن ذوق وشوق و آن سوز و گداز خفه میشد و باستثنای عده بسیارمعدودی از آن قمارخشك‌نیزدست کشیدند وتحولات وحوادث صد سال گذشته وتغییر درخط سیرفرهنگ در شبه قاره هند و پاکستان بروی آثار و اسامی سخنسرایان فارسی زیادی پردهٔ گمنامی و فراموشی کشید.

مرحوم شبلی نعمانی چند جلد کتاب در تاریخ شعر فـارسی را بزبان اردو تألیف وشرح مختصری از احوال وآثار گویندگان فارسی درایران وهند ضبط نمود. کتاب معروفش شعرالعجم در حفظ آثـار و ادبیات فارسی درهند وپاکستان تأثیربسزائی داشته است و دوستداران فارسی درپاکستان تاحد زیادی مرهون خدمات شبلی میباشند. بااینکه

شعرالعجم عده‌ای از شعرای نسبتاً معروف‌را در قرون گذشته معرفی مینماید ولی‌ازشعرای‌زیادی که‌درشبه قاره‌میزیستندوبعللی‌مختلف گمنام ماندند و همچنین سخنسرایانیکه در مدت صد و پنجاه سال اخیر میزیستند درآن تذکری داده نشده است .

نهضت استقلال مسلمین هند که منجر بتشکیل پاکستان گردید درنوع خودبیسابقه بوده‌است . مسلمین هند هنگامیکه احساس کردند که فرهنگ هزارساله اسلامی آنها (که قسمت مهم آن ادبیات فارسی است) درخطر نابودی قرار گرفته برای حفظ آن ارث بزرگ معنوی بمبارزه‌پرداختند وبعد ازسالهافداکاری ومجاهدت تحت رهبری مرحوم قائد اعظم درسال۱۹٤۷ کشورمستقل اسلامی پاکستان بوجودآمد. باید یادآوری نمائیم که مرحوم اقبال درسال۱۹۳۰ یعنی تقریباً سی‌سال پیش نقشهٔ پاکستان‌را طرح نمودو گفت که مسلمین هند بمنظورحفظوترقی فرهنگ و سنن ملی خود باید در نواحی مسلمان نشین هند دولت و کشور مستقلی تشکیل دهند زیرا قاطبه مردم هند برای تأمین وحفظ فرهنگ اسلامی‌حاضر نبودند .

مرحوم اقبال باوجود اینکه درزبان فارسی تسلط کامل نداشت این زبانرازبان فرهنگی‌وعلمی وادبی مسلمانان شبه قاره‌هند میدانست وآنطوری که همه میدانند این‌زبان وهمچنین سنن ادبی فارسی‌رادوباره زنده کرد. ازبدوتأسیس پاکستان ملت ودولت این کشوربرای ایجاد و تشیید روابط دوستی وبرادری باایران (که بدون کوچکترین تردیدی سرچشمه‌فرهنگ‌وادبیات وعرفان‌پاکستان‌میباشد) کوشابوده‌است. [1]

خلاصه مطلب اینست که زبان فارسی تاصد یا هشتاد سال پیش زبان

بقیه حاشیه درصفحه بعد

در مدت تقریباً یازده سال اخیر کــه مأمور روابط فرهنگی و مطبوعاتی پاکستان در ایـران بوده‌ام بشدت احساس نموده‌ام کـه باید

بقیه حاشیه‌از صفحه قبل

ادبیات وزبان فرهنگ درشبه قاره هند بالاخص در دره سند شمرده میشدو یکی‌ازهدفهای نهضت پاکستان احیاوترویج این زبان میباشد ناگفته‌نماند که‌آرزوی سرایندگان سندی وپنجابی این بودکه داستانهای محلی شان بگوش فارسی زبانان برسد وهمانطوری‌که اهل پنجاب وسند و قسمت های دیگر شبه قاره ازشیرین وفرهاد ولیلی ومجنون استفاده ولذت‌میبرند اهل ایران نیز با میوه های چندین قرن شبه قاره آشنا شوند یکی از شعرای پنجاب‌که صد سال پیش یك داستان محلی‌را بفارسی سروده غصه میخوردکه درنتیجه تحول سیاسی‌وتسلط ورواج انگلیسی‌درهند وقطع روابط فرهنگی وادبی باایران شعرش دیگر بآن‌کشورکه سرچشمهٔ اصلیش میباشد نخواهد رسید .

عطا محمد زیرك در خـاتمه مثوی ارژنگ عشق میگویدکه سال‌هامن زحمت‌کشیدم ولی:

لب شیرازیان زین باده تر نیست
ز بویش مغز ایران را خبر نیست
حدیث حسن و عشق از بسکه گفتم
گهر هـا در شب تـاریك سفتم

نگارنده در پنجسال پیش متوجه شدم‌که تااین‌آثار گرانبهای‌اجداد ما ازدست نرفته برای حفظ‌آنهاکوششی بنمایم.

اگرچاپ همه‌آنها مقدورنباشد خلاصه مطالب یانمونهٔ شعرشان‌راچاپ ومنتشر نمایم .

مقالاتی چند برای معرفی‌بعضی ازاین قبیل‌آثار درمجله فارسی‌هلال که در کراچی چاپ ومنتشر میشود منتشر گردید ودرپاکستان وهم‌درایران حسن اثربخشید.

بقیه حاشیه درصفحه بعد

دانشمندان ودانشجویان هردو کشور تا اندازه‌ای باتاریخ مشترك ادبی وهمچنین بازبانهای یکدیگر آشنائی پیدا کنند وبرای این منظور چند جلد کتاب نیزتألیف شد ولی درمدت سه‌سال گذشته که مدیریت مجله هلال بعهده‌من‌واگذار شده درسرتاسرپاکستان بادوستدران فارسی‌تماس گرفتم ودیدم که‌آثار زیادی ازاجداد مادر گوشه و کنار هنوز هم‌وجود دارد که بعلت گمنامی سرایندگان یا نامساعدی محیط در زیر گرد فرموشی مانده‌اند.

سعی کردم که از آثارفراموش شده اجداد بزرگمان در مجله هلال تذکری داده شود ودر عین حال دوستداران فارسی را تشویق و تحریك کردم که مطالبی دراین باره تهیه نمایند. در نتیجه همکاری دوستداران فارسی در پاکستان وتشویق دانشمندان ایرانی توانستیم بچاپ و انتشار شرح وآثار مختصری از شعرای کشمیر و پاکستان مبادرت نمایم.

بقیه‌حاشیه ازصفحه پیش

بتشویق وپشتیبانی جناب آقای ممتازحسن دانشمند عالی‌مقام‌پاکستان مؤسسات متعددی درپاکستان مشغول‌جمع‌آوری وتصحیح وانتشارآثارمنظوم و منثور میباشندکه تاکنون مقداری ازآنهارا درپاکستان چاپ و منتشر کرده‌اند.

ازمیان ده‌ها نسخ خطی «هیررانجا» یك مجلد «مثنویات هیررانجا» که مشتمل بر چهار مثنوی از شعرای سند میباشد توسط سندی ادبی بورد بکوشش دانشمند ومحقق ارجمند پیرحسام الدین راشدی چاپ شده است. نگارنده در شرح وبیان داستان هیررانجا از مثنویات هیررانجا و «قصه های پنجابی در زبان فارسی» استفاده کرده وهرجا بنقل شعری پرداخته‌اسم شاعررا نیزنقل‌کرده است.

مقالات وسخنرانیهای اینجانب درباره داستانهای عشقی پاکستان در زبان فارسی ازطرف فرهنگیان ودانشمندان وادبای ایران موردتوجه قرار گرفت واین امر مرا برای انتشار داستانهای عشقی پاکستان در شعرفارسی تشویق نموده است .

من درچندسال اخیرملاحظه کرده‌ام که دانشجویان جوان ایران نمیدانند که چه خزائن بزرگ ادبی فارسی درپاکستان وجود دارد و این ملت هشتادمیلیونی چقدرعشق بزبان فارسی ورزیده است آنهاهنوز نمیدانند که شعرای پاکستان همانطور که در زبانهای اردو وبنگالی و پنجابی وپشتو و سندی ولهجه‌های متعدد دیگر شعر میسرودند برای استفاده وسیعتر و ایجاد هماهنگی معنوی ادبی بین عموم مردم شبه قاره بزبان فارسی نیز شعر میسرودند . و کتب زیادی بنثر فارسی تألیف نمودند .

مثل اینکه ورای مرزسیاسی ورسمی ایران ـ ایران معنوی وادبی دیگر وجود داشته است .

متأسفانه برای تجسم و معرفی تاریخ ادبی آن وطن دوم زبان و ادبیات فارسی نتوانسته‌ام اقدامات وسیعتری بنمایم ولی امیدوارم که از دانشمندان ودانشجویان وجوانان دو کشور که ازمن واردتر وشایسته‌ترند این کاربسیار مفیدودلپذیررا بعهده بگیرند.

خوشحالم که درسه چهارسال اخیر موسسات فرهنگی پاکستان علاقه‌خاصی باحیاءِ آثارفارسی مبذول داشته‌وسندی ادبی بودند(موسسه ادبی سند) برهبری دانشمند محقق پیر حسام‌الدین راشدی و بتشویق جناب ممتازحسن معاون سابق وزارت دارائی‌ونایب رئیس آکادمی اقبال

درچاپ وانتشارمقداری از آثار فارسی پیشقدم شده و کتب متعدی رابطرز زیبائی انتشار داده است .

باید بعرض برسانم که خلاصه‌های داستانها و نمونه از همه سرایندگان که کلامشان دردسترس من است بسیارمشکل است وبرای این تألیف که تنها برای آشنائی ومعرفی تهیه شده درج همه آن مطالب لازم هم نیست .

من سعی کرده‌ام که واقعات مهم و مشهور داستان را با هم پیوند داده عرضه دهم و همچنین بعضی اشعار از آنها را بعنوان نمونه نقل نمایم .

داستان «هیر» و «رانجا»

درتاریخ ادبیات شبه‌قاره کمترداستان عشقی‌است که مانندهیر و رانجا توجه شعرا ونویسندگان رابخود جلب کرده باشد.

بعضی ازشعرا تمام قصه را وبرخی قسمتهای مختلف آنرا بشعر درآورده‌اند وهمچنین عده‌ای بعنوان داستان مهیج و پرحادثه عشقی و وبعضیها (که‌درمیان آنها اسامی‌عرفا ومتصوفین دیده‌می‌شود) هیرو رانجا وافراد دیگرداستان رانمونه‌های سمبول‌فرض کرده وحقایق عرفانی را بوسیله آنها شرح داده‌اند.

داستان هیر محبوبترین و معروفترین داستان پاکستان است و صدهاشاعردرزبانهاولهجه‌های‌محلی کشوراین‌داستان‌را بطرق گوناگون و تعبیرهای مختلف سروده‌اند. تعداد تصنیف‌هائیکه دراین باره سروده شده ازشماربیرون است .

درایام تابستان‌وبهار که‌اهالی ده نسبتاً فراغت دارند بعدازغروب

وشام در محلی دور هم جمع شده اشعار هیررا به آهنگ بسیار دلپذیر و دلنشینی میخوانند و مردم ساعتی چند را در حالت سرور وسر مستی می گذرانند.

گذشته‌ازاین‌درهنگام‌جشنهای عروسی و اعیاد مذهبی وبازارهای مکاره‌اشعاری ازهیربآواز وباسازمیخواند.

آهنگ وبحرهیر آنقدر رواج پیدا کرده است که بعضی ازشعرا برای نشاندادن فضل و تسلط خودبعضی از داستانهای محلی دیگر را دربحرهیر به‌شعرفارسی‌سروده‌اند. واشعارفارسی‌را نیزباتلفظ ولهجه‌های پنجابی میسرایند.

بطوریکه در بالا متذکرشدیم مؤسسه سندی ادبی بورد برهبری پیرحسام‌الدین راشدی کتب‌متعددی‌درزبان فارسی منتشرنموده که‌یکی ازآنهامثنویات «هیرورانجا» میباشد. این کتاب بامقدمه‌ادیب ودانشمند وشاعر حفیظ هوشیارپوری بطبع‌رسیده است دراین کتاب هیرورانجا از «عظیم» و«ضیا» و«آزاد» «ولی‌لغاری» وبیدل که ازاهالی ایالت سندبوده باتصحیح وحواشی چاپ گردیده است.

همچنین در«قصه‌های پنجابی‌درزبان فارسی» که از طرف آکادمی پنجابی با مقدمه و حواشی از دکتر محمد باقر رئیس قسمت فارسی دانشگاه پنجاب منتشرشده در باره بعضی از نسخه‌های دیگر «هیر» تذکری‌داده شده‌است.

همانطوریکه دربالا متذکر شدیم هیرمحبوبترین داستان عشقی پاکستان است وفقط در کتابخانه دوست دانشمند مؤلف‌پروفسورچوپرا ۴۳ نسخه مختلف خطی وچاپی موجود است و ممکن است نسخه‌های

خطی دیگر نیز وجود داشته باشد که هنوز در گوشه‌های گمنام و فراموش شده پنهان باشد . باید عرض کنم که جمع آوری تمام نسخه ها و تلخیص و انتخاب از همه برایم غیر مقدور و غیر ممکن است . تنها آرزوی من معرفی وشناسائی بعضی از آثار است که ممکن است دوستداران فارسی را درپاکستان وایران تحریك نماید وهمچنین درپاکستان دراحیاء ادبیات فارسی و ایجاد علاقه وعشق وذوق وقریحهٔ ادبی مؤثرواقع شود. این داستانها ازحیث حوادثی که در آنها ذکر شده بافکر وذوق جوانان پاکستانی بسیار نزدیك است ودرعین حال بزبان فارسی بسیار روان وساده سروده شده است.

«هیر» و «رانجا»

سر آغاز

بطوری که درمقدمه متذکر شدیم عده زیادی‌ازشعرای پاکستان غربی داستان عشق هیرورانجارا در زبان فارسی سروده‌اند ولی بعلت فقدان وسائل ارتباط و تماس ونبودن چاپخانه ومطبوعات بعضی از سرایندگان نمیدانسته‌اند که‌آیا این رومانرا کسی دیگراز شعراسروده است یانه.

بنابراین بعضی ازسرایندگان ادعا نموده‌اند که نظمشان‌نخستین بیان«هیر» درزبان فارسیست. حتی‌شاعر لاهوری کنیالال هندی که‌فقط هشتاد سال پیش‌داستان «هیر» را بفارسی درآورده است فکرمیکرد که این داستان شیرین ودلگدازقبل ازوی بفارسی گفته‌نشده‌است.

تاآنجاکه برمامعلوم است اولین سراینده «هیر» در زبان فارسی **سعید سعیدی** (۱) که گاهی جامی‌هم تخلص‌میکند میباشد. سعیدی در تمهید نظم خود میگوید که این داستان شیرین فقط درجامه کهنه‌هندی که برقالب «هیر» کوتاه بود ملبوس بود و درآن جامهٔ ژنده و کوتاه این‌شاهدزیبای‌عریان‌مینمود. من‌برای«هیر»حله‌ای ازشعرفارسی‌ساختم.

سعیدی طبق تحقیق دکتر محمد باقر در زمان شاه جهان میزیسته است (۱۶۲۸ - ۱۶۵۸)«نشریه پنجابی آکادمی‌لاهور»

اززبان خودشاعر بشنوید:

در جامهٔ کهنه بود عریان — در هندی همی‌نمود عریان
پیراهن نو بنظم گفتار — پوشیده ز بنده هیر دلدار
با هیر لباس نظم دادم — برخود در عاشقی گشادم
دارم همه زیور معانی — پوشیده لباس جاودانی

شاعربقول خودبجای لباس کهنه هندی لباس جاودانی به «هیر» میپوشاند وخودرا وارث نظامی وامیرخسرومیداند:

امروز منم سعید جامی — خاك کف خسرو و نظامی

شاعر دیگری متخلص به **چنابی** که هیرورانجا راعنوان «هیرو ماهی» داده وبرای اینکه این داستان بجای زبان محدود هندی بزبان محبوب تر ووسیع‌تر ومطبوع‌تری یعنی بزبان فارسی درآید آنرابزیور زبان نظامی وسعدی آراسته‌است.

چنابی هیچ اطلاعی ندارد که دیگری نیزهمان فکررا داشته و «هیر» رابزبان فارسی‌بیان کرده‌است. اوخوشحالست که «هیر» دلپذیر را از زنجیر زبان هندوی آزاد کرده‌است.

این قصه همه تمام کردم — شادان دل‌خاص‌وعام کردم
آرایش نظم دادم او را — بر کرسی زر نهادم او را
ممتاز بفارسیش کردم — آزاد ز هندویش کردم
کس‌بودنه‌پیش‌زین‌بپنجاب — ساقی‌ز پی می چنین ناب

کنهیالال المتخلص‌بهندی فقط هشتادسال‌پیش هیرورانجاراتحت عنوان نگارین نامه بنظم فارسی درآورده است. اوفکر میکرد که وی نخستین کسیست که این کار مفید را انجام داده است. معروف‌ترین و

محبوب‌ترین منظومه هیر درزبان پنجابی هیروارث شاه‌است ولی‌هندی میخواهد کـه هیررا ازدایره تنگ و کوچك زبان پنجابی آزاد نماید . و بزبان فارسی که بقول‌وی مطبوع جهان‌است تکرار کند .

اومیگوید:

بود این قصهٔ در پنجـاب مشهور
زبان زد در جهـان درعشق مذکور
نوشتم این نـگارین نـامه خـویش
بنـام آن دو یـاران وفـا کیـش
مگر نظمش بـه پنجابی زبـانست
کـه مطبوع دل پنجـابیـان است
هر آن شائق که پنجـابی نداند
ز مطلب سر بسر بی بهره مـانـد
چـو مـن ایـن قصه مطبـوع گفتم
گهـر در فـارسـی سر رشته سفتم
که ازهریك‌زبان این‌خوش‌زبانست
عزیز خلق و مطبـوع جهـانسـت

آری درمدت نهصدسال گذشته تحت نفوذ ادبی ولسانی‌وفرهنگی ودینی ایران درشبه قاره هند ذوق وقریحه مردم طوری تربیت یافته که زبان فارسی نسبت بهمه زبانهای محلی محبوبیت بیشتری داشته ودایره این زبان درمحافل ادبی وعلمی نسبت بهر زبـان دیگر وسیع‌تر بود و مسلمان وهندو بشیرینی ولطافت فارسی عادت کرده‌بودند.

بدون تردید میتوان گفت که عالی‌ترین سرمایه تاریخ هزارساله

هندوومسلمان درشبه قاره زبان وادبیات فارسی بود وحتی اساطیر وافسانه‌های هندی را با بهترین وجه وشیرین ترین بیان بزبان فارسی در آورده بودند.

بزرگ ترین افتخار تاریخ هند و پاکستان درادبیات همان ادبیات فارسی بود. زبانهای سانسکریت ولهجه‌های بومی دیگر زبانهای گذشته یامربوط بماضی بودند یادایره شان بسیار محدود وتنگ بود. زبان فارسی ازجنوب بشمال وازشرق تاغرب زبان زنده وزبان امروزوهمچنین زبان فردا بودولی هندوها بتحریك حکمرانان بیگانه فریب خوردندوبزرگ ترین مایه افتخارخودرا خارجی ومتعلق بحکمرانان مسلمان خارجی تلقی کردند. حال آنکه هیچیك ازفرمانروایان مسلمان غوری یاتیموری خارجی نبودند. آنها اهالی هندوستان وازهمان آب وخاك بودند. زندگی ومرگشان در هند وبرای هند و مردم آنسامان بود سیاست حکمرانان خارجی و کوتاه فکری هندوها طوری باهم سازش کرد که اسلام وفرهنگ وادبیات فارسی درآنجا بیگانه وخارجی محسوب گردید.

شاید سرنوشت همین بود که مسلمانان شبه قاره برای حفظ این سرمایه و ارث بزرگ فداکاریهای بزرگ و بیسابقه بنمایند. صدها هزارتن بکشتن بدهند ویك گوشهٔ امن پاکستان برایشان بوجودبیاورند تادرآن مملکت بتوانند برای حفظ وترقی ارث فرهنگی و ادبی خود اقداماتی بعمل بیاورند.

امیدواریم که فداکاریهای ملت مسلمان علاوه بر بوجود آوردن پاکستان تااندازه‌ای چشم کوتاه بین هندوهای متعصب را باز کند و ممکن است عقیده شان درباره ارث بزرگ فارسی تغییر پیدا کند و از ریشه کن کردن افتخارات فارسی و اردوصرفنظر نمایند.

(آغاز داستان)

جهنگ سیالان پنج قرن پیش درزمانیکه شالودهٔ داستان دلگداز ما ریخته شده دهکده‌ای بیش نبود. امروز جهنگ شهر نسبتاً بزرگیست ودر حدود صد هزار نفر جمعیت دارد. اسم این شهر توأم است با یادها و خاطره هائی از عشق سوزان رانجا وهیر. وهنگامیکه اسم **جهنگ سیال** برده میشود درپیش چشم یکنفر ازاهالی پاکستان باختری منظره خواب آلود چراگاهی وسیع و پر درخت درحوالی یك دهکده بر کنار رودخانهٔ چناب مجسم میشود.

درزیر یکدرخت سایه‌دار جوانی تنومند وخوش قیافه درروی علفها نشسته مشغول نواختن نی است . روبروی اودختر زیبائی درلباس رنگی دیهات پنجاب ایستاده است. دردست آندختر بستهٔ کوچکیست، همه‌میدانیم که آندختر **هیر** است وبرای **رانجا** نهار آورده است. ازاین واقعه قرنها گذشته ولی این منظره مکرر درمکرر درجلوچشم ما تکرار میشود.

بانگ نای رانجا هنوز در گوشهای ما طنین انداز است وازحرارت و سوز آن کاسته نشده است، همچنان هیر مانندیك تابلو از حسن وزیبائی آسمانی وجاودانی درعالم خیال ما مرتسم شده است.

قصه «هیرورانجا» فصلیست از کتاب عشق مانند فصول بیشمار دیگر ازقبیل شیرین وفرهاد، لیلی ومجنون، قیس ولبنی. همانطوری

که عشق زنده وجاوید است این داستـان نیزابدیست و کهنگی نمی - پذیرد.

درچند کیلو متری شهر جهنگ امروز مزاریست ساده که در و دیوار فرسودهٔ آن بـا زبان بی زبانی داستان پاك وسادهٔ دو دلداده را بیان میکند.

میگویند که حادثات وواقعات اصلی این داستان درحدود چهار پنج قرن پیش اتفاق افتاده وبمرورزمان تاریخ باافسانه وحقیقت بامجاز مخلوط شده ونویسندگان وشعرای شیرین بیان مطابق میل والهام خود واقعات را تغییرداده وتعبیروتفسیر نمودند.

ولی چیزیکه تغییرپذیر نیست حقیقت لایزال عشق است. شرح عشق هم ازعشق وتفسیرعشق هم ازعشق است.

همان عشق است برخودبسته چندین داستان ورنه
کسی از معنی یك حرف صد دفتر نمیسازد

چند قرن بعقب برمیگردیم وباجهنگ سیالان آنروز آشنا میشویم. در کنار رودخانه چناب دهکده‌ای بود که مردمی ازقبیله سیـال در آن سکنی داشتند. درمیان کشتزارهای سرسبزوچراگاههای پرعلف در کمال رفاه وآسایش زندگی میکردند شاعرصوفی مشرب سندآزادمیگوید:

بر کنارش چودجلهٔ بغداد	طرفه شهریست ازوفا آباد
بدن حسن وعشق راجانست	نام اوجهنگ سیالان است

رئیس قبیله سیال چوچك نام داشت که (درقصه هـای مختلف باسامی مختلف خوانده شده‌است) درده خود در دیهات اطراف جهنگ مورداحترام عموم بود.

چوچك‌را خداوند عشق وحسن دختری ارزانی فرموده بود که درزیبائی ورعنائی نظیر نداشت. اسم این‌دختررا که معروف‌ترین‌وبزرگ ترین قهرمان رمان پاکستان‌است «هیر» گذاشته بودند علاوه برزیبائی ظاهر «هیر» فوق‌العاده باهوش وباشخصیت بود وبااینکه ازسنش بیش‌از چهارده‌سال نمیگذشت نفوذ خاصی بین همسالان وهمچنین درامورخانه پدر ومادر داشت

صدها شاعر دروصف زیبائی «هیر» دادسخن داده‌اند که در اینجا بطورنمونه چندبیت ازشعرای مختلف درج‌میشود. قطعه زیر ازنخستین سرایندۀ «هیر» بفارسی (سعید سعیدی) است:

پریزاد دختــی گـرامی نژاد
حیــا بنده عصمتش خانـه زاد
رخش‌صبح نوروزحسن از دوسو
شب قــدر زلفیــن پیچیده مو
بتی رنگ بتخانۀ چین شکن
شکرآب کن قدر شیرین شکن

عظیم تتوی بعد ازبیان زیبائی دربــاره آواز خواندن « هیر » میگوید:

آتش نغمه چون بلند کند — اختران‌رقص‌چون سپند کند
آتشین‌نغمه‌چون‌بباغ کند — دل گل‌ها چولاله داغ کند

واضافه مینماید:

کس نگردیده گرد دامــانش
غیــر گیسوی عنبــر افشانش

و آزاددروصف «هیر» میگوید:

نام او « هیر » آفتاب نظیر
شاه خوبان بحسن عالم گیر
اختر برج عزت و خوبی
آفتاب سپهر محجوبی
سیرتش خوب و صورتش نیکوست
شوخ نازك نگه کمان ابروست
رند و بیباك و شوخ و طناز است
حسن خوش دارد و خوش آوازاست
بنوا چون بر آورد آواز
افکند شور در **عراق و حجاز**
میزند ناخن از سر طنبور
بدل **اصفهان** و **نیشابور**

و فقیرالله آفرین لاهوری چنین گفته است :

سر فرق از معجر آراسته طلوع سحراز دوشب‌خاسته
دهانی ز ایجاد خود بیخبر بموج تبسم عدم جلوه گر
بیاضی‌است آن گردن‌صبحتاب بسر بوده‌اش مطلع آفتاب

در میان دختران ده «هیر» مانند ماه شب چهاردهم درمیان خیل ستار گان بود .

گاهگاهی بهمراهی‌دختران در اطراف‌ده کنار رودخانه بگردش میپرداخت. پدر«هیر»برای دخترش‌یك کشتی بزرگ‌وزیبا تهیه‌دیده‌بود که هیچکس بدون اجازه «هیر» حق استفاده از آنرا نداشت . این

کشتی با فرش وقالی وتختخواب ولوازم زیبای مخصوص استراحت و آرایش مجهز بود.

طبق معمول آنروزیك نفرملاح بازن وبچهٔ خود در کنار رودخانه زندگی وازکشتی هیرمراقبت میکرد.

هیرروز بروزبزرگتروزیباترمیشد. اندیشه‌های دورودرازی دماغش رافرا گرفته بود. و گاهگاهی خود را درجهان بالاتروعمیقتروتازه‌تری که با وسعت ناپیدا کنار وزیبائی خیال‌انگیز در پرده های رنگارنگ مستوربودمی یافت.

در آن‌عالم خواب‌وخیال‌درجلوچشم«هیر»مرد رعناوخوش‌قیافه‌ای تجسم پیدا میکرد. جوانی سروقدوتنومند که با زبان نی باهیردرد دل میکرد ، آهنگ‌عشق ازسینهٔ پاره‌پارهٔ نی‌اش بلندمیشد ودرتاروپودوجود «هیر» میپیچید.

آوازعاشق دردمندبود که‌نادیده بعشق «هیر» فرورفته بود. «هیر» درعالم خواب آن جوان را میدید و بدون اینکه سوز و گدازعشق را بفهمد یاسرچشمهٔ آتش التهاب‌را بچشم بیداری ببیند، میگداخت.

در چند صد کیلومتری جهنگ بسمت خاور دهکده‌ای بود باسم تخت‌هزاره که‌درآنجایك‌زمین‌داربنام‌موجوزندگی‌میکرد موجو چندین بسرداشت که کوچکترین آنها «دهیدو» نام داشت ولی‌باسم‌رانجامعروف بود. با اینکه رانجا ازهمه کوچکتربود بسیارمهربان ومهمان نواز ودل رحیم‌بود وپدرش‌اوراازهمه بیشتردوست میداشت روی این‌اصل برادران رانجا باوحسد میورزیدند. «سعیدی» دروصف رانجا گوید :

گویند که‌یوسف‌است‌ثانی گلدستهٔ باغ زندگانی

در باغ جهان شگفته زیبا چو سروران بقد رعنا
عظیم گوید :
گوهر درج وحسن ومحبوبی اختر برج عشق ومجذوبی
نام آور بحسن رانجا نام مهر پرور بجلوه ماه تمام
نگهش باده چشم چون ساغر مست شد سوی هر که کرد نظر

این جوان دل رحیم وخوش قیافه ازهمان عنفوان جوانی گاهگاهی غرق احساسات عشقی میشد. همانطوریکه «هیر» در عالم خیال عاشق خود را جستجومیکرد رانجا نیز بوسیلهٔ کشش حسن یك دختر خیالی بطرف نقطهٔ مرموز ونا معلوم کشانیده میشد. اواحساس میکرد که یك دختر زیبا وحورمانندی اورا ازعالم ارضی وسفلی بسوی آسمانها پرواز میدهد. برادران رانجا ازقیافهٔ رانجا که روز بروز فکورتر و مرموزتر میشد چیزی درك نمیکردند ولی حدس میزدند که ممکن است برادر جوان و خام آنها عاشق شده باشد. برادران رانجا بکنایه و اشاره باو طعنه میزنند ولی رانجا که نسبت بخانهٔ پدری در عالم خیال بیشتر زندگی می کند اعتنائی به‌طعنه‌ها وانتقادات برادران خود نمیکند.

روزی از روزها رانجا یکنفر مسافر را که تصادفاً گذارش به«هزاره» افتاد پیش خود مهمان کرد. آن مسافر ازمحبت وصمیمیت رانجا تحت تأثیر قرار گرفت وضمن گفتگوی دوستانه ازحسن وزیبائی هیر سخن راند و گفت مردی را جز شما لایق آن دختر ندیده‌ام خدا شماهر دورا برای یکدیگر ساخته است .

یك بحسن وادا ندیدم من درجهان چون تومرد چون اوزن
تو واو درجهان بخوبی طاق هر دو معشوق هر دوتاعاشق
(عظیم)

شرحی که مسافرازهیر وشخص هیر بیان میکند تا اندازهٔزیادی بمعشوق خیالی رانجا شباهت داشت ورانجا خیال کرد که خوابهای وی بیمعنی وواهی‌نبوده است ساز وجود رانجا تشنهٔ مضراب بود. حرفهای مسافر آنساز را بنوا درآورد :

گرچه از هیر اوحکایت کرد — لیك‌سوی حقش هدایت کرد
چه حکایت همه هدایت عشق — سخنش جمله بودآیت عشق
نه همین عشق زاید از دیدار — اکثراین دولت آیداز گفتار
رانجااین‌شعله‌درجگر میداشت — درصدف گوئی‌این گهرمیداشت
ازپدر بسکه او ادب میکرد — ناله مقطوع زیـرلب میکرد
دردجانان میان‌جان میداشت — مخفی‌اش‌ازبرادران میداشت

مدتی بهمین منوال گذشت وپدر رانجا که مونس و پشتیبان وی بود در گذشت. مخالفت وعناد برادران‌رانجابعدازوفات‌پدرعلنی گردید وهنگام تقسیم ملك پدر قسمت‌های بائر وبیمصرفرا برانجا واگـذار کردند وخودشان اراضی حاصلخیزرا تصاحب نمودند رانجاطبعاً علاقهٔ زیادی بمال دنیا نداشت ولی از رفتار بـرادران محزون و غمگین شد برادرانش باوحالی کردند که مایل نیستند رانجا پیش‌آنهابماند.

دیوانه چو تو درین جهان نیست — مجنون شده در جهانیان نیست
از عشق دل فگـار داری — در خانـه بگـو چکار داری
مجنون شدی رو کنـی بصحـرا — باید کـه تو خـو کنی بصحرا

(سعیدی)

وبرادران رانجا :

هر یکی کرده ازمتاع پـدر — خانه پرسیم وپرزر و گوهـر

رانجا را دل ز عشق مالامال متنفـر شده ز مـال و منال
نه طلب کرد حصه از اخوان بـود بر قسمت ازل نازان
دل باین دولت دوروزه نه‌بست گنج عشقش شده نصیب الست
دل باین نقش مستعار نه‌بست اوبدل غیر نقش یار نه بست
پشت پا زد بـدرهم و دینار دست دل زد بـدامن دلدار
در کف دل عنان عشق سپرد هیچ با خود بغیر عشق نبرد
توشه‌جزجان ناشکیب‌نداشت نقدجزداغ دل بجیب‌نداشت

(عظیمی)

آری رانجا ازمال دنیا چوب خشك نی‌را برداشت وروبدیارعشق نهاد. روزها وهفته‌ها گذشت آوارهٔ دشت دوراز ده‌بده‌میرفت درین‌تنهائی ودشت پیمائی‌تنهادمسازش چوب نی‌بود. بانگ نائی آن‌عاشق گمگشته ازسوزو گداز قلب وی حکایت میکرد .

مردم از زن ومرد گاهی دوراوجمع وازحالش جویا میشدندولی هیچکس از راز اوخبر نداشت. با زبان حال شعرمولوی‌را میخواند.

هر کسی‌ازظن خود شد یارمن وز درون من نجست اسرارمن

رانجا بروی مردم خیره نگاه میکرد و مانند آهوئی وحشی راه بی‌مقصد خود را درپیش‌میگرفت .

شبی ازشبها که رانجا دردل بیابان روی تپه‌ای نشسته و بیخبراز دنیا ومافیها بانی خود نیاز میکرد حضرت خضر کـه همواره مراقب و مددکارآوار گان‌راه‌عشق وحقیقت‌است باتفاق‌چندنفردیگر ازاولیاء الله درجلوچشم رانجا نمودار شد خضردلش بحال آن عاشق آواره سوخت و برانجا گفت از عشق پاك و بی‌آلایش تو خوشمان آمده وهیر را بتو

بخشیده‌ایم:

هیراست که با تودادم ایمرد — این‌عشق نصیب توخدا کرد
او لایـق تو تولایق او — او عاشق تو تو عاشق او

(سعیدی)

رانجا همچنان در ویرانه‌ها دنبال مقصودنامعلوم خودمیگشت و هرچه قلبش کوفته‌تر وروحش آشفته‌ترمیشد برسوزصدای نی‌اش‌افزوده میگردید:

ز آبادی سوی ویـرانه میرفت — به بزم وحشیان دیوانه‌میرفت
چـونـی بنواختی مانند مستان — زدی آتش ز نی اندر نیستان
در آن تنهائیش دمساز نی بود — بحال بیکسی همراز نی بود
دم جانسوز چـون درنی‌دمیدی — صدای ناله تا گردون رسیدی
رسیدی‌هر که‌را آن‌ناله‌در گوش — زجسمش‌طاق گشتی‌طاقت‌وهوش
به نغمه رام کره‌ی نیك وبـد را — بدام خود کشیدی دام ودد را

حرف‌های خضرووعدهٔ جانفزای او روان تازه‌ای درعروق رانجا دمید باقدمهای سبکتر ومحکمترجلو میرفت مثل اینکه نشانی معینی از هدف خود پیدا کرده باشد بـدون توقف همه شب راه رفت و هنگام طلوع آفتاب که از بیخوابی وخستگی قوهٔ رفتن نداشت خـود را کنار رودخانهٔ چناب یافت برای رفع خستگی روی تپهٔ کوچك شنی نشست ونی‌را دمسازلب‌خود ساخت. سوزعشق‌را درآن چوب‌خشك دمیدصدای دلگدازعشق دراطراف وی طنین انداز گردید انعکاس صوت هردو کنار رودخانه را بیك‌نغمه زارمبدل کرد. در کنار مقابل کشتی بزر گی دیده میشد. ملاح کشتی که تازه ازخواب بیدار شده بود متوجه شد که مرد

جوانیکه روی تپه نی‌مینواخت بلند شده وخودرا برای عبور کردن از دریا آماده میکند. همینکه رانجامیخواست در امواج خروشان‌رودخانه بپرد ملاح کشتی بانگ‌زد ووی را نهیب داد و رانجا را برحذر داشت. گفت این رودخانه خطرناکتر از آنستکه توفکر میکنی. شنا در این رودخانهٔ خطرناك با جان بازی کردن است. زن ملاح نیز از شوهرش تقاضا کرد که بهرنحوی که باشد آن جوان غریبه را کمك وازرودخانه عبورش دهد.

شاعرسند(عظیم) گوید:

بود آنسوی آب شهر سیال — مسکن هیر گلشن آمال
رانجا چو نزد شهریار آمد — دلش از شوق بیقرار آمد
خواست‌ز آن آب بگذردبشنا — افتد آن بهر عشق در دریا
دید ملاح کشتی هیرش — مهر در دل نمود تأثیرش
دردمندانه بانگ زد از دور — کای‌جوانمردمست‌جام‌غرور
غیر کشتی عبور زین دریا — نیست ممکن مباش بیپروا
آیدت‌خوش کنار‌این کشتی — توبیا شو سوار این کشتی
آنصدائی که کرد کشتیبان — در حقیقت صدای هیربدآن
هیربارانجا این‌خطاب‌نمود — عشق را حسن انتخاب‌نمود
گرتوئی‌رهروطریقت‌عشق — هم‌زصورت‌ببین‌حقیقت‌عشق
عشق در پرده رازها دارد — وین حقیقت مجازها دارد

(عظیمی)

رانجا بکشتی هیرنزدیك‌شد:

کشتیئی دید جمله نقش و نگار
دلربا چون کمان ابروی یار
کشتی جان فزا و عقل ربا
هوش بر همچو کشتی صهبا
رانجا پرسید کان نشیمن کیست
رسته بر روی آب گلشن کیست
ملاح در جواب‌میگوید :
هست این سیر گاه حور سرشت
کز قدومش شود سفینه بهشت
دختر سرور سیالان است
نام او هیر شاه خوبان است

کشتی هیر و ورود رانجا بآن کشتی مترادف با ورود و ارتقاء رانجا بدرجات وطبقات بالاتری درجهان عشق است وبدین دلیل‌شعرای مااین‌واقعه‌را که بظاهر کم اهمیت است باآب‌وتاب‌خاصی بیان‌نموده‌اند واشعارفوق بهترین‌نمونه‌طبع آزمائی شاعرمیباشد. رانجا بمحض‌شنیدن نام هیر ازخود بیخود میشود. عظیم حال رانجا را بطرز بسیار دلپذیری مجسم کرده است :

رانجا چون‌نام هیر گوش نمود　　از سر نو وداع هوش نمود
مست‌وبیخود بر آن‌سریر افتاد　　همچو تصویر بر حریر افتاد

خستگی سفرشب وبیداریهای ممتد براو چیره شده و بر روی تختخواب هیر افتاد و بخواب رفت ملاح از این وضع ناراحت شده و برانجا اخطار کرد که این تختخواب متعلق به‌هیر دختر رئیس سیالان

است وسر آمد خوبان شهر است ولی رانجا دیگر از سرحد این قیل‌و قال گذشته بود. چشم او براین جهان آب و گل بسته وبرجهان تازه‌باز شده بود .

هیرنیز باتفاق‌دختران‌ده خرامان سر رسید. ملاح‌ترسان ولرزان باو گفت که من یکنفرغریبه را که میخواست بشنا از رودخانه عبور کند باکشتی عبور دادم ولی بدون اعتناء باخطار من او در روی تختخواب تودراز کشیده وبخواب رفته است .

هیر از شنیدن این‌حرف بسیارعصبانی شد و به‌ملاح ناسزا گفت وبعدآمد برسررانجا ویکی ازخدام‌را دستورداد که رانجارا بیدار کند. رانجا ازخواب وبیهوشی پرید ومثل اینکه هنوز درخواب باشد برروی هیرخیره شد هیرآن پیکرحسن وجمال انسانی وسمبول انوارآسمانی بالای سرش ایستاده بوددریك‌لمحهٔ بسیارمختصر خوابهای زیبای‌چندین سالهٔ رانجا درپیکرانسانی هیرمجسم شده بود.

هیر بمحض دیدن رانجا هدف ومقصود عشق خود را در وجود آن جوان غریبه پیدا کرد عصبانی شدن هیر و بیداری رانجا و عاشق شدن هیر را اززبان عظیم بشنوید :

آتش چهره اش‌زبانه کشید — هردو گیسو دوتازیانه کشید
به‌سفینه چوشدبنقش‌ونگار — دیدبرجای خویش‌نقش‌نگار
دید خوابیده دولت بیدار — که بجایش گرفته بود قرار
عشق‌رانجاببین‌چه‌صادق‌شد — هیر معشوقه بود عاشق شد
چشم‌بگشاد وهیردیدبچشم — مدعای ضمیردید بچشم
مدتی سوی همد گردیدند — هدف تیر غمزه گردیدند

هردوفارغ زهوش میبودند زارو حیران خموش میبودند
خون دل هردوراچوغنچه بجوش لب زبیطاقتی بمانده خموش
بعدمدت چوهوش روآورد برزبان تـاب گفتگو آورد

هیربرای تظاهر وپنهان کردن احساس شدید درونی خود برانجا سرزنش میکند ودرعین سرزنش کردن علاقهٔ خود راباو نشان میدهد:

هیر گفتش تو کیستی ای مست از کجا آمدی تومست الست
تـازه سـرو کـدام بستانی کـه طـریق ادب نمیدانی
گرچه سهوتو ناپسند آمد آخـر الطاف مـابلند آمـد
گرچه ازتو خطا عظیم آمد عاقبت عفومـا عظیم آمـد

رانجا درجواب هیر:

گفت سر مست بادهٔ عشقم من دل از دست دادهٔ عشقم
مـن از اقلیم عشق میآیم سر بتسلیم عشق میآیم
درس خوان کتاب عشقم من ذرهٔ آفتـاب عشقـم مـن
وصف حسنت شنیده آمده‌ام درد ومحنت کشیده آمده‌ام
مرگ من باتوزندگی باتوست شاهیم باتوبندگی باتوست
کرده‌ام ترک جاه ومال ووطن درهوای توای حبیبهٔ مـن

هیراز شنیدن اظهار عشق رانجافهمید که بمقصودخود رسیده است.

سرایندهٔ دیگری دربارهٔ اولین برخورد بین هیرورانجا درکشتی میگوید که هیرازشنیدن حرفهای ملاح بشدت عصبانی شد موقعیکه باتفاق دختران واردکشتی شد ورانجارا درروی تخت خواب خودش یافت باچوبدستی اش چند ضربه پی درپی برانجازد رانجا بیدارشد هیررا دیدو :

گفت ازسر درد بیدلان را ای شوخ مزن مسافران را
من مرد مسافرم پریشان برکشتی توخراب وحیران

هیر چون گفتگوی او بشنید　سر بسر مقصد دلش فهمید
خوش موافق شنید بی کم و بیش　مقصد او بمقصد دل خویش

ولی برای اینکه همراهانش باحساسات وهیجان باطنی اش پی نبرند طرز گفتگورا تغییر داد.

بهر حفظ معاملت زاغیار　کرد تبدیل رنگ چهرهٔ کار
از مخالف چو پرده واجب داشت　از مقام دگر نوا بنواخت
داشت درپرده نغمهٔ عشاق　کرد سر نغمهٔ عراق وحجاز

رانجا خودرا تسلیم معشوقهٔ خود کرد وهیر بفکر فرو رفت تا نقشه‌ای برای وصال رانجا طرح کند. هر دو ساکت و صامت با زبان بیزبانی گفتگو کردند. هیر از ترس پدر ومادر و خانواده فکر میکرد ورانجا بامید وبیم دچار بود.

زبان ابرویش بگشاد رانجا　همه راز نهفته را بگفتا
جوابش هم نموده هیر زابرو　که فهمیدیم رازت ای نکورو
ولی ترس پدرما را گلوگیر　دگر از مادرم باشد چه تدبیر
شده این گفتگو اندر خموشی　زبان دل دوسو در گرم جوشی

(ضیا ـ مثنویات هیرورانجا)

رانجا گفت من وسیلهٔ معاش ندارم عشق تو باینجایم کشانده ودیگر مرا پای رفتن نیست غیر از عشق تو هنری نیز یادم نیست هیر برای حل این مشکل راهی پیدا کرد و گفت من بپدر ومادر خود میگویم که ترا برای گله بانی وچوپانی گاو میشهای خود نگهدارند ازاین کار ساده وآسان بخوبی عهده برمیآئی ومن نیز فرصتی پیدا خواهم کرد که دور از چشم اغیار درعلفزارها وچراگاهها بملاقات تو بیایم. هیر و رانجا بین خودشان

سازش کردند وهیر پیش مادر رفت و گفت جوانی غریبه را در کنار رودخانه پیدا کرده‌ام بسیار نجیب ونیك خوست ولی هیچ وسیلهٔ زند گی کردن ندارد باتوکل بخدا تااینجا رسیده ومیخواهد کاری بدست آورد نادار وبینواست ولی هرگز مایل نیست از کسی خیرات بگیرد یادست سؤال پیش کسی دراز کند .

مادر هیر که زنی مهربان بود خواهش هیررا قبول کرد ورانجا را برای گله بانی گاومیش استخدام کرد.

گفتار هیراز زبان ضیا بسیار زیبا وشیرین است :

بمادر گفت رفتم سوی صحرا غریبی بینوائی دیدم آنجا
چومردی نیست او خیرات خواهی نگیرد از کسی جزبهر کاری
ندارد جز خدا با هیچ پیوند ولی در گله بانی بس هنرمند
زروی رحم آوردم چواینجا بدستش و اسپارم گله هارا
شنیده مادرش از کار دانی بدست او سپرده گله بانی
(ضیا)

واینك چندبیت ازعظیم . هیربمادر خود میگوید :

دیدم آنجا غریب درویشی از جفای زمانه دلریشی
خواندمش من زلوح پیشانی خط ناداری و پریشانی
باخدااواصلست و آزادست در فن گله بانی استاد است
دارم امید من زشفقت تو که کنی گله را حوالهٔ او

رانجا گله‌بان‌وچوپان گاومیشان‌شدهر صبح گاومیشهارابچرا گاههای اطراف جهنگ میبرد درزیرسایهٔ‌درختان درروی‌علفهای‌سبز دراز میکشید یابرروی تنهٔ‌خشك درختان مینشست ونی‌خود رابنوادر میآورد . نای‌او

آهنگ درد و رنجرا فراموش کرده صدای پر نشاط وخوشحالی را در علفزارهای وسیع وپردرخت پخش میکرد گاومیشان نیزبسیار زود با رانجا ونای او انس گرفتند.

هرروزظهر هیر ببهانهٔ آوردن نهارویاسرزدن بگاومیشان بچراگاه میآمد وهردو عاشق باهم نهار میخوردند این ملاقاتها برای آنها بهار عشق وشباب زندگی بود. همانطور که بهار وشباب زود گذراست روزهای بیسرو صدای هیرورانجا نیززود بپایان رسید. کشتی حیات آنها که در آبهای آرام میرفت ناگهان دچار تلاطمهای دریا گردید.

یکی از خویشاوندان هیر باسم کیدو (که برادر یاپسر عموی پدرش بود) ازرابطه هیر با رانجابوئی برد. مردبدجنس و کینه توزی بود پنهانی هیررا دنبال میکرد ورزی که دختر بدبخت برای هیر ناهار میبرد دنبالش کرد وازلای درختان هیرو رانجا راموقع نهار خوردن دید. هیر برای آوردن مقداری آب ازجابلند شد و کنار رودخانه رفت کیدو ازین فرصت استفاده کرده پیش رانجا آمد گفت من فقیر و بینوا و گرسنه هستم بمن یك لقمه نان بده رانجا ازهمه جابیخبر چند لقمه نان بدستش داد کید ودیگر معطل نشدومستقیم رفت نزد مادرهیرو لقمهٔ نان را که مادر هیر بخوبی میشناخت باونشان دادو گفت دخترت آبروی همه خانواده رابباد داده است چقدر خجالت آوروتأسف آوراست که بایك نو کردون پایه مثل چوپان خود عشق بازی میکند. حالا چوپانی رانجا وملاقات عاشق ومعشوق وغمازی کید وراازز بان شعر تکرار کنیم:

عشق بنگر چه کار آسان کرد　　　رانجا را امیر چوپان کرد
رانجا در عشق هیر چوپانی　　　خوش بد انست از سلیمانی

وهیر زیبا :

سوی صحرا شدی بدیدن او | بفروش خود وخریدن او
خوش در آن سبزه‌زار گردیدی | گل خود راشکفته رودیدی
هردوتاشادمان بدولت وصل | هردوالحمدخوان بنعمت وصل
گاه در سبزه گه بعالم آب | گاه در ابـر گاه در مهتاب
گاه در سایهٔ درخت بهم | مینشستند خوشدل و خرم
کی بشان فرش در نظر میبود | جایشان چشم‌همد گرمیبود
پاکبازان سیر گاه وجود | بنگاهی زهمد گر خوشنود
مینمودند سیر جلوهٔ پاك | هردوبا چشم دل‌زپیکر خاك
هیر اکثر طعامها بردی | هم‌طبق‌با انیس‌خودخوردی

ولی چرخ کج رفتار بکام عاشقان نمیگردد :

عاشقان را همیشه درد دهد | اشك گلگون و آه سرد دهد
از قریبان هیریك اقرب | نیش زن‌نابکار چون عقرب
عالم عـلم مکر کید ونـام | همه تحصیل فتنه کرد تمام
ازقضاروزی آن گدای‌خسیس | دشمن‌اهل عشق‌چون‌ابلیس
سوی‌صحرا قدم‌چو گرگ گشاد | جـانب گله‌اش گذار افتاد
هیرو رانجا نشسته دید بهم | بـادل شاد وخـاطر خـرم
کرد روباه‌چرخ مکروستم | تاخت گر گی بآهوان حرم
هیر از دور دیـد آن غماز | ازنظر کردچون پری‌پرواز
آن گدای خسیس‌ودل آزار | آمده نزد رانجا عاشق زار
بترا شید مکر او ناکام | چون گدا کرد زوسؤال‌طعام
رانجا آن عاشق سخا پیشه | ننموده بکارش انـد یشه

آن طعامش بداد بی‌تأخیر شدروان سگ چو یافت لقمهٔ هیر

کید وپیش مادرهیر رسید و گفت :

چه بلا را بخانه پروردی ننگ وناموس خود تلف کردی
تو چه بیغم نشسته‌ای غافل دخترت در خیالها باطل
داد ناموس خانه‌ات بر باد دختر کس چنین خراب مباد
هیر بد نام یار چوپانست که‌باوهمنشین وهمخوان است
دخترت گر چنین بد آهنگ است داغ ناموس ورخنهٔ ننگ است

مادر هیر از شنیدن این خبر بی اندازه ناراحت شدواز هوش رفت چون بهوش آمد ماجرا را بپدرهیر گفت ،

مادر هیر مرد از غیرت نقش تصویر گشت ازحیرت
گشت بیتاب هوش اوبپرید هوش ازراه گوش‌او بپرید
پدر هیر را نمود آگاه زین سخن سر بسر غم‌وا کراه

پدرهیر نتوانست این صدمهٔ ناموس دختر راتحمل کند . شمشیر خودرا ازنیام در آورد و گفت من همین الان این دختر رامیکشم مادرهیر ممانعت کرد وُ گفت بگفتهٔ این گدای کینه جو نباید اطمینان کرد هیر را کشتن آسانست ولی دوباره زنده کردن ممکن نیست باید تأمل وفکر کرد ممکن است که دامان ناموس دختر پاك ومحفوظ باشد :

مادر اوچو این معامله دید در دلش مهر مادری جوشید
گفتش ای با خردشتاب ممکن خانهٔ هستیش خراب مکن
شیشه بشکستن است آسان کار باز پیوند اوست بس دشوار
هست تعجیل کار شیطانی ثمرش نیست جز پشیمانی

مادرهیر پیشنهاد کرد بجای کشتن بهتر است اورا محبوس نمائیم:

بکن آن جان مادرش محبوس — مکن از زندگانیش مأیوس
بلکه باشد چوپاك دامانش — همچو یوسف بکن بزندانش
حرف معقول گفت چون زن او — بگذشت ازخیال کشتن او
(عظیم)

پدر هیر از کشتن او صرفنظر واو را در اطاقی تاریك پابزنجیر کرد :

هیر بنشین بساط عشق است این — اولین اختلاف عشق است این
هیر درس کتاب عشق بخوان — بـاب اول بـود در زنـدان
(عظیم)

رانجا درچراگاه منتظر هیر بودهیر درزندان ازدوری رانجا گریان ونالان . هیر متوجه شده بود که همهٔ آن مصائب وبدبختی درنتیجه عداوت وعناد کیدوست شبی دید که دراطاقی که درآن زندانیش کرده بودندباز است . هیر بدون معطلی فرار کرد ورفت خـانهٔ کیدو را آتش زد کیدو بسیار سروصدا براه انداخت و هیرو پـدرو مادرش همـه راباد ناسزا گرفت کید وپیش مادر هیر چنین حکایت میکند :

دختر توچه خوش بزندانست — بااسیری چوبرق جولانست
من بـدلسوزیت سخن گفتم — ازپی نقص خویشتن گفتم
خانه‌ام رازد آتشی به عقاب — خانه‌ام سوخت باهمه‌اسباب
نه همین سوخت خانه‌ام بستم — سوخت ناموس خاندانت هم

هیررا مجدداً زندانی کردند وبـه سختی‌اش افزودند کیدو همه افـراد خانواده رابرخلاف هیر ورانجا انگیخت وهیررا دیگر اجـازهٔ گردش و خارج شدن ازخانه نبودپدرهیررانجارا نیزازکار بر کنارش کرد .رانجا

بادلی محزون جهنگ را ترك گفت ولی گاومیشان علاقهٔ مفرطی باو داشتند و گله بانی آنها برای خانوادهٔ هیر بسیار مشکل شدمجبورشدند دوباره رانجارا خواستند. وبگله بانی گماردند ولی رانجا ازجدائی هیر دلش ریش بود.

هیر ازشدت دردفراق بیمارشد وحالش دگر گون گردید. مادرش دلش بحال دختر بیچاره سوخت ودر زندانرا بروی‌اوباز کرد واجازهٔ گردش داد:

مادر او چودید حالت او   رحم آورد بر ملالت او
تا شود خاطرش زغم آزاد   رخصت سیر گلشنش میداد
میشدی با گروه همزادان   سوی صحراوباغ سیر کنان

هیر ناگهان از دختران که همراهش بودند فرار میکند بدون آنکه آنها بفهمند هیر از لای درختها و مزرعه‌ها پیش رانجا میرسد وهردو عاشق دلسوخته ودلخسته بعداز آنهمه زجروشکنجه ودوری باهم ملاقات میکنند.

بشکفت ازصدای آن دلدار   دل او چون گل ازنسیم‌بهار
برسر همدگر نموده نثار   گوهر آبدار اشك هزار
این‌ززندان‌خودحکایت کرد   وان‌زهجران‌خودشکایت کرد
(عظیم)

هیر بعد ازاین ملاقات مختصر نزدهمراهیان خودباز گشت ولی بعضی ازآنها ازغیبت ناگهانی هیرسوء ظنی برده وماجرا رابه‌برادرانش گفتند وباعث شدند که دوباره هیرزندانی شود. برای اینکه کلك رانجا را بکنند برادران هیر تصمیم بقتل او گرفتند. خود را با شمشیر و

خنجر مسلح نموده بسراغ رانجا رفتند :

همگـی پهلوان نـام آور | بر کمر تیغ وهم بکف خنجر
رونهادنـد جانب صحـرا | بـرسیدند بـرسـر رانجـا

(عظیم)

رانجا موقعیکه دید آنها برای قتل او آمده‌اند بپای خود جلو آمد. او از مرگ هیچ باك نداشت :

گفت امروز عید عشاق است | طرفه نوروز دید عشاق است
قدمش پیش وپس نیفتـاده | سر بتسلیم عشق استاده
رانجا را بی‌سلاح چون دیدند | همه نـامرد سخت کوشیدند

ولی :

برتن رانجا تیغ کار نکرد | هیچ جازخم آشکار نکرد
همه زخمی شدندزخم زنان | شدروان سیل خون زپیکرشان
بازوی خودیکی بریده بدید | شکم خود یکی بریده برید
همه عصیان شعار تر دامن | همه‌راخون خویش بر گردن

(عظیم)

بااین وضع برادران هیرپا بفرار گذاشتند واز اعجاز عشق رانجا برای پدر ومادر سخنها گفتند :

حق نگهبان عاشقان باشد | حافظ جان عاشقان باشد
دیده‌چون‌والدین‌هیر این‌حال | شده عبرت پذیر این احوال
کـرده بـاور بپاك دامـانی | بکشیدند صـــد پشیمانی
دیده ازصـدق ایـن‌نشانیها | تــرك کردند بدگمانیها
چون ندیدند تاب زندانش | بگشادند بـــاب زندانش

ملاقاتهای روزانه هیرو رانجا دوباره شروع شد پدر ومادر هیر مایل بودند که هیررا برانجا بزنی بدهند. پدرهیر میگفت که علاوه برپاکی وصفای قلب رانجا ازخانوادهٔ محترمیست ووصلت آنهابسیاربجا خواهد بود.

ولی برادران وخویشاوندان چوچك بشدت بااین فکر مخالف واینرا توهین بزرگی بخانوادهٔ سیال خیالمیکردند وبالاخره پدر هیر رامجبور بقبول نظریات خود کردند و گفتند ماباید شوهر خوبی از خانوادههای نجیب پیدا کنیم ونباید هیررا که دختر رئیس قبیله وخانوادهٔ محترم سیال است بیکنفر چوپان بیسرو پابدهیم.

پدر هیر گفت با پسران	کای جهولان مست بیخبران
بیگمان رانجا عاشق پاکست	پاك عاشق زمرگ بیباکست
رانجا وهیر پاکبازانند	با حق از خلق بی نیازانند
دلشانرا بطعنه مخراشید	کعبة الله بتیشه متراشید

✡✡✡

اینهمه بیبها جواهر پند	ننمودند اهل جهل پسند
کی خرانرا بعشق یار بود	مشك کی درخور حمار بود

✡✡✡

چون رسید این خبر اقاربرا	آنهمه نیش زن عقارب را
همه دم کژ نموده نیش زدند	نیش برجانهای ریش زدند
دگراخوان کج همه بدبخت	همچواخوان یوسف اعداسخت
محشر شورش وفغان گشتند	باپدر جمله خصم جان گشتند
که تو سالار نامدار زمان	کی بدامادیت سزد چوپان

تود رین‌ملك خان‌ذی‌شانی ببرد دختر تو چوپانی

هست مارا قسم بذات خدا کزتن هیر سر کنیم جدا

پسران چوچك که دستشان بر انجا نمیرسید تهدید کردند که هیررا خواهند کشت مگر اینکه پدرشان داماد دیگری انتخاب کند چوچك چون دیدمقاومت فایده‌ای ندارد تسلیم گردید و گفت :

نیست چون رای والدین پسند

رای خود سر کنید ای خری چند

✡✡✡

الغرض آن مخالفان پدر

مشورت خواستند از هردر

مردمان هر طرف روان کردند

پرسش اکثرزاین وآن کردند

درجستجوی داماد ازده بده میگشتند وبالاخره درشهر رنگپور دامادی ازخانوادهٔ محترم کهیرا پیدا کردند اسم آن جوان سیدا بود (در داستانهای مختلف باسامی دیگری نیز آمده است) عظیم اسمش را نورنگ ذکرمیکند .

نورنگ پسر رئیس‌ده رنگپور بود واز آن لحاظ هردو طرف از این وصلت راضی بودند . مختصر اینکه عده‌ای باهدایا وتحف جانب جهنگ حرکت کردند هیر ازشنیدن این خبر که خانوادهٔ او شوهری برایش انتخاب نموده وداماد برای عقد وعروسی به‌جهنگ آمده‌است سیار دلگیرو افسرده شد و گفت :

این عروسی که عین مرگ منست
آفت دل بلای جان وتنست
من که از راه ورسم آزادم
مکشید اینقدر به بیدادم
من زن عشق و شوهرم عشقست
از ازل آب گوهرم عشق است
عاشقم لیك از هوس پاکم
دره عشق سر بسر خاکم
خاك چون شد بآب عشق خمیر
شکل وصورت گرفت پیکر هیر
پدرم عشق ومادرم عشق است
یار من عشق ویاورم عشقست
نور پاکی که برد دل از من
جلوه گر شد بصورت رانجهن
هردو عالم اگر شوند یکجا
نگزینم کسی بجز رانجا
(عظیم)

ضیا اندوه ورنج هیر را چنین بیان میکند :

بگفت ایمادرم بین حال زارم
پریشانم حزینم بیقرارم
تو شادی میکنی من غرق خونم
ز چشمم مردمك آمد برونم

Jammu & Kashmir University Library.

زآب عشـق اول شـد خمیـرم
پس از آن نـام گردیده است هیرم

از آنطرف ازشنیدن خبرعقد هیررانجای بینوا وبیمددکار بخاك و خون می‌طپید :

کشتـهٔ بیـکسی وتنهـائـی | دور از صبرو از شکیبائـی
نه‌انیسش کسی نه‌غمخوارش | دل او پـر ز درد دلـدارش

رانجا بدرگاه ایزدی دست بلند کرد و گفت :

بیکسانرا بغیرتو کس نیست | کرمترا نهایت وبس نیست
از سر لطف عاشقم کـردی | درغـم عشق صادقم کـردی
هیر عکس تـر است آئینه | عکـس بنمود راست آئینه
شـد چـو آئینه الـه صـورت | دل من گشت والــه صورت
هـیر آئینهٔ جمـال تـوشد | دید او موجب وصال توشد
چرخ‌خواهدبمکرونیرنگی | دهد آئینه در کـف زنـگـی
من درآئینه نـور میبینم | نـور پـاك حضور میبینم
هیر را رشته بند غیر مکن | کعبه زنار بند دیر مکن
مـکنش آشنـای بیگانـه | خانـهٔ خـود مساز بتخـانه

(عظیم)

رانجا همچنان لابه وزاری میکرد کهناگهان در نزدیکی خـود پنج نفراز اولیاءالله را که باصطلاح پنج پیر باشند در زیر یك درخت مشاهده کرد. یکی ازآنها زبان گشوده وبرانجا گفت که هیرمال‌توست ومال‌تو خواهدبود باید درعشق خودثابت قدم باشی .

بگفتندش که چون حال تو دیدیم
بحکم ایزدی اینجا رسیدیم
دگر گفتند با آن عاشق زار
شوی باهیر واصل دل قوی دار
تو عاشق در جهان مشهور باشی
هم از آزار خصمان دور باشی
بحق او دعا گفتند و رفتند
نویدی از ندا گفتند ورفتند

(ضیا)

گفتش ای رانجا نامدار بعشق   نام تو گشته یادگار بعشق
ما بنزدت بشیر آمده‌ایم   مژده ده مژده گیر آمده‌ایم
عاشقانی که یار حق باشند   دائما در حصار حق باشند
این بگفتند واز نظر رفتند   چون‌دم صبح بی اثر رفتند

ازآنطرف نورنگ.

بانشاط وتجمل وشوکت   بانشان ونقاره ونوبت

برای عروسی بجهنگ وارد شد.

همه نام آوران قوم سیال   شاد رفتند بهر استقبال

زنان خانوادهٔ هیر میخواستند هیر را مثل عروس آرایش دهند ولی هیرزیربار حرفهای آنها نمیرفت وبصراحت گفت :

رانجا شد شوهرم ز روز ازل   نشود دیگری بجبر و جدل
ازدل‌وجان‌چورانجادارم‌دوست   مرگ‌با اوست‌زندگی باوست
هست مشاطه چشم خونبارم   که دهد تازه رنگ رخسارم

پدرهیر وخویشاوندانش قاضی شهررا آوردند تاهیر راتوصیه نماید وعقد بندد.

قاضی آمد بنزد هیر نشست ‌‌ پیش آن ماه دلپذیر نشست
آنچه دانست ازنصایح وپند ‌‌ گفت بامکر وحیله وسوگند
قاضی‌ازشرع حرفهامیگفت ‌‌ هیرمحکوم‌عشق«لا»میگفت
گفتش‌ای‌خصم‌عاشقان‌راشی ‌‌ تا بکی در خراش دل باشی
ریش‌توریش‌جان‌عشاق‌است ‌‌ موبمو نیش جان عشاقست
دل تومرده است ای مردار ‌‌ دفن شد زیر گنبد دستار

(عظیم)

حدیث عشق تواهر گزنخواندی
زدرد آرزو بیگانه ماندی
خدا بسته است عقد من برانجا
برو قاضی مرا بگذار تنها

(ضیا)

قاضی موقعیکه دیدهیر بامنطق ودلیل قانع نمیشودبشهادت دونفر شاهد دروغی عقد هیررا بست:

طلبید وگواه کرد بکذب ‌‌ روی‌خود راسیاه کردبکذب
دل محزون هیر خسته بجبر ‌‌ عقدنورنگ وهیر بسته بجبر

(عظیم)

مادر وپدر هیرو همه‌خانواده باوفشار آوردند که برای حفظ آبرو همراه نورنگ بشهر رنگپور برود گله‌ای از گاو میشان نیز جزو جهیز هیر بود و چون گاو میشان بجز براهنمائی رانجا آمادهٔ رفتن نمیشدند ازرانجا خواستار شدند که گاومیشانرا به‌رنگپور برساند. بدین

وسیله رانجا بهمراهی نورنگ و هیرعازم رنگپور شد .

روان‌نورنگ شدسوی دیارش   ببرده هیر با قلب فکارش
برانجا بود انس گاومیشان   بجزرانجانه‌لازم‌بود چوپان
چوبی‌رانجا پریشانحال بودند   امیر کاروان اورا نمودند
چورانجا شد امیر کاروانش   برای‌هیرشیرین گشت کامش
گذرمیکردچون آن‌هودج‌هیر   نظربررانجا میافکنددلگیر

رانجا همینکه با گاومیشان راه میرفت بزبان نی در دل خـود میگفت :

چوسوزدل‌به نی‌میکرد انشا
غم خود آشکارا کرد رانجا
نواهای نیشرا هر که بشنید
دلش گرسنگ بوده آب گردید
به‌نی گفتا سخن ازعشق با هیر
به هودج گوش برنی هیردلگیر
(ضیا)

واقعهٔ مرخص شدن هیر و امتناع ورزیدن گاومیشان از رفتن و همراهی اجباری رانجا و هودج هیر را عظیم چنان بیان کرده‌است:

گلهٔ گاومیش خاصه هیر   داخل نذر بود از پـی شیر
ره نرفتند چون‌روان کردند   همه‌رم‌خورده صدفغان کردند
گفت آخر کسی کجا رانجا   که بود انس گـله با رانجا
تا نبیند ز رانجا همراهی   نشود گله یکقدم راهـی
زین کرشمه‌همه‌عجب کردند   عاشق زار را طلب کردند.

از نیش نغمه هر که بشنیده / خون دل میچکیدش از دیده
غیرنی کس نبود دمسازش / غیر غم کس نبود همرازش
هیر اندر محفه از افسوس / سوختی همچوشمع درفانوس
گاهگاهی دوچار میگشتند / چار چشم اشکبار میگشتند
راه با سوز و ساز میرفتند / با غم جانگداز میرفتند

خلاصه باحال زار وغمگین هیررا بشهر کهیراها بردند ودر آنجا نگاهداری گاومیشان را مثل سابق برانجا واگذار کردند .

شوهر هیر باقلب پرازشادی و امید بحجلهٔ هیرواردشد وخواست زن‌عقدی خودرا بآغوش بگیرد .

هیر که فقط برای حفظ ظاهر واز ترس خانواده خود همه این سختی و ننگ را تحمل کرده بود نورنگ را از خود دور کرد وگفت :

من ترا کی قبول داشته ام / کی بوصلت قرار داشته ام
عاشقم لیك عاشق پاکم / نه چو دیگر زنان هوسناکم
تکیه هرگزمکن براین نسبت / بعد بهتر بود ازاین قربت
تو بدست خودم اسیر مدان / رانجاام‌من‌مرا تو هیر مدان
بعدازاین گر کنی‌چنین‌هوسی / آه گرمم بسوزدت چوخسی
دورباش جلال عشق عظیم / کرد آن نامراد را چورجیم
خارازپیش گل‌خجل‌برخاست / ناامید وچه منفعل برخاست
باز هرگز خیال هیر نکرد / هوس اتصال هیر نکرد

نورنگ برای حفظ آبرو ونام خانواده حرفی دربارهٔ عکس - العمل هیر بکسی‌نزد. هیر روزی چند دربیکسی وتنهائی بسربرد و از

فراق رانجا مینالید وهمیشه دنبال فرصتی میگشت تا دیدهٔ خود را از دیدار رانجا روشن سازد. روزی هیر ببهانهٔ دیدن گله گاومیشان از خانهٔ شوهر قدم بیرون نهاد در چراگاه رانجارا که بامید دیدارش چشم براه بود ملاقات کرد و برگشت یکی از کسان کهیرا هیررا هنگام رفتن و برگشتن از چراگاه دید اوبشوهرش خبرداد که هیر گاه وبیگاه برای دیدن رانجا بچراگاه میرود. شوهر دیگراجازه بیرون رفتن ازخانه به هیر نداد وچند نفررا درخانه بمراقبت او گماشت.

دراین خانه تاریك برای هیر یك روزنهٔ امید وجود داشت و آن وجود خواهر شوهرش باسم سهتی یاشهدی بود.

آن زن جوان درعشق جوانی باسم مراد گرفتاربود وچون وصال مراد بسیار مشکل بودهمیشه دلگرفته بود. سهتی دلش بحال هیر بینوا میسوخت ولی ازترس خانواده نمیتوانست علنا کمکی به هیر بنمایدباز هم وجود سهتی برای هیر غنیمت بود ومیتوانستند باهم درد دل بکنند.

بالاخره کهیراها تصمیم گرفتند کار رانجارا بسازند فکر کردند که تارانجا زنده است رهائی هیر ازعشق ودوستی اوممکن نخواهد بود نورنگ وعده ای دیگر ازاعضاء خانواده اش دورهم جمع شدندو برای کشتن وازبین بردن رانجا نقشه کشیدند سهتی ازنقشه آنان اطلاع حاصل کرد و هیررا نیزازتصمبم ظالمانه اخوان آگاه ساخت هیر بلافاصله ومحرمانه برانجا پیغامی فرستاد وازاوخواهش کرد که از رنگپوردوربرود عظیم درباره نقشه قتل رانجا وپیغام هیرمیگوید:

نیز با یك جماعه اهل جفا

کرد تدبیر کشتن رانجا

این‌خبر چون به سمع‌هیر رسید
راز داری بسوی رانجا کشید
کرد پیغام سوی عـاشق زار
کای وفادار حافظت دادار
آسمانها بنقشه انـگیزیست
خصم جانت بفکر خونریزیست
دور از دیره جات کافـر شو
سوی شهر دگر مسافر شو
جان‌من سخت بی‌تو بیتاب است
چشم‌من نیز بی‌تو بی‌خواب است
لیك چون خصم برسرجوراست
بر خداوند پاك اینطور است
رانجا ای روح عشق را شاهباز
سوی صحرای نو بکن پرواز
رانجا پیغام هیر چون بشنید
دل او آب شد ز دیده چکید
گله بگذاشت روبه صحرا کرد
دشت از موج اشك دریا کرد

رانجا که‌قلبش‌پاره ودیده‌اش ازدوری هیرتاریك بود بعد ازمدتی سرگردانی وآوارگی بشهر خود برگشت برادرانش که بعد از رفتن رانجاپیاکی‌نیت اوپی‌برده بودنداورا پذیرائی گرمی کردند وخواستند که رانجا نزدآنها درتخت هزاره بماند .

گفتند همیشه شاد میباش
خوشحال بصد مرادمیباش
میباش در این زمانه آزاد
هر لحظه مکن فغان و فریاد
در خلق شده فسانه تا کی
دیوانه درین زمانه تا کی
عاقل شو ناله کم کن ای یار
افسانه مشو بشهر و بازار
باید که شوی بکار مشغول
تا کی بفراق یار مشغول

(سعیدی)

رانجا درتخت هزاره اقامت گزید و بظاهر زندگی آرام داشت اما درقلب وجان او یك طوفان و تلاطم خاموش پنهان بود که بهیچوجه آرام نمی گرفت- چاره‌ای جز صبر وتحمل نداشت. شعرای داستانسرا فراق هیر و رانجا را باسوز و گداز و آب وتاب بیان کرده اند. عظیم گوید:

شرح این سر گذشت پر اندوه
نشود غیر سر زدن بر کوه
چون شد از شرح این سخن آگاه
خانه بگرفت جمله خون سیاه

وضیا گوید:

تراشم کلك را از بهر تحریر
نویسم حال هجر رانجا و هیر
قلم گاه نوشتن گشت بیتاب
که دستم گشت لرزان همچو سیماب
همی گویند آن دیگر که خسته
همان ساعت ز جای خویش جسته
زده آتش دگر در خرمن دل
سرا پا سوخته گردید بسمل
سفر کرده ز صحرا سوی صحرا
نموده زاد ره لخت جگر را
ولی بی رانجا گردد هیر بیتاب
چو ماهی می‌طپد بی‌دیدن آب

چو جانش رفت او گردید بی‌جان   نبودش درد او را هیچ درمان

مدتی هیر ورانجا درفراق اندوهبار بسر بردندهیر ازفراق رانجا زار ونزار باسهتی خواهر شوهرش از وضع رقت بار و تحمل ناپذیر خود صحبت کرد واز او خواستار شد که برای فرستادن نامه‌ای برای رانجا راهی بیندیشد. هیر نامه‌ای برانجا مینویسد وضمن بیان درد و رنج ازاو تقاضا میکند که در لباس جو کیان دوره گرد بسراغش بیاید هیر از سهتی برای نوشتن نامه خواهش میکند. سعیدی از قول هیر میگوید:

بنویس فراق من بصد درد   صد قصه ز رنگ چهرهٔ زرد
بنویس که این چنین خرابم   دور از رخ تو بصد عذابم
بنویس حکایت جدائی   بنویس رموز آشنائی
بنویس که‌هیر ناتوان‌سوخت   بنویس که‌درفراق‌جان‌سوخت

و ضیا بعداز حمد و بیان فلسفهٔ توحید و اشراق از قول هیر اضافه میکند:

نمی دانم کجا داری مقامی
بیا هر صبح من گشته است شامی
دلم بیتو ندارد هیچ آرام
که این خانه مرا گردید چون دام
پریشانم زهجرت ای وفادار
بیا زودی مرا خاطر میازار
گلستان مرا تو باغبانی
من آنرا روز و شب در پاسبانی

بیا اینجا لباس جو کیان ساز — که تا افشا نمیگردد دگر راز
ترا حاصل شود هر مدعائی — اجابت هم شود ازمن دعائی

عظیم مینویسد :

مه روی تو کرد حیرانم — در هوایت چوذره رقصانم
بی تو کی لاله زار میبینم — دل خود داغدار میبینم
بی‌تو دل پاره پاره گردیده — لالهٔ من هزاره گردیده
بی‌تو من زندگی نمیخواهم — شاهی وبندگی نمیخواهم
جانم از غم بلب رسید بیا — روز عمرم بشب رسید بیا
زود آزود بیقرارم بین — جان بلب زنده چون شرارم بین
چون شوی اینطرف مسافت کوش — رخت ملبوس جو کیانه بپوش
شد مرا ازلسان غیب الهام — که رسی زین لباس زود بکام
شوق دل ناتمام ونامه تمام — جان من والسلام بالاکرام

قاصد هیر نامه را گرفت وازراه جهنگ سیال به تخت هزاره رسید ونامه رابدست رانجا داد.

زنامه بسکه رانجاشاد گردید — زدرد ورنج وغم آزاد گردید
بچشم هجردیده نامه مالید — چوبلبل دربهاری خوش ببالید

(ضیا)

رانجا بلافاصله رخت سفر بربست وخدمت مرشد جوکیان که باسم بالنات معروف بودرسید مدتی درخدمت بالنات که مردی روحانی بودماند سوزو گداز وجوش و حرارت رانجا تأثیرعمیقی دربالنات کرد وزود رانجارا بحلقهٔ جوکیان وارد کرد رانجا لباس مخصوص جوکی را پوشیده و گوشواره های مخصوص آن طایفه رابگوشهای خود آویزان

کرد وبرسرورویش خاکستر مالید وبا اجازهٔ پیرمرشد جوکیان راه رنگپوررا درپیش گرفت :

چونکه فرمود هیر رخت سفر
کرد همرنگ جوکیان دربر
مشت خاکستری برخ مالید
ابرشد پرده بررخ خورشید
(عظیم)

در دست کد وچوجوکیان کرد
در هرده وشهرصد فغان کرد
میکرد بهر طرف گدائی
اینست طریق آشنائی
(سعیدی)

دربیرون شهر رنگپور کلبه‌ای کوچك ازحصیر وکاه درست کرد وخود رامانند جوکیان بطبابت زدکاسهٔ سفالی رادردست میگرفت واز کوچه بکوچه وخانه بخانه میگشت تاهیررا پیدا کند روزی بردرخانهٔ هیرصدا زد وچیزی خواست خواهر شوهر هیر مقداری ارزن آورد وبکاسه‌اش ریخت رانجا عمداکاسهٔ خودرا ازدست خویش رهاکرد کاسه افتاد وشکست شکستن کاسه برانجابهانه‌ای دادوبنای اعتراض و گفتگو را باسهتی گذاشت هیراز بحث و گفتگوی سهتی وجوکی بتنگ آمده دستور داد که گدای لجوج وبی‌ادبرا از کوچه بیرون کنند سهتی‌وعدهٔ دیگری اززنان محله سروصدا بلند کردند ورانجا بادل سنگین وبیتاب بکلبهٔ خود باز گشت .

درمدت چند روز شهرت طبابت ودست شفابخش جوکی درتمام‌ده پیچید:

برمریضان بحکم شافی فرد — داروش گشت شافی هرفرد
از دوایش بحکم رب جلیل — فیض میبرد هرمریض وعلیل
درهمه‌خاص وعام رفت‌این‌فکر — که‌طبیب آمده‌است‌روشن‌فکر

ولی هیرهنوز نمیدانست که رانجا بلباس جوکی برای ملاقاتش آمده است ورانجانیز وسیله‌ای برای فرستادن پیغام به‌هیر پیدا نکرد.

روزی عده‌ای ازدختران کهیرا برای شنا برودخانه رفتندودرنزدیکی کلبهٔ رانجا مشغول بازی شدند رانجا باللباس جوکی وخاکستر مالیده برروی خود بطرف آنها آمد عده‌ای از ترس فرار کردند رانجا دختر جوانی‌را که نسبتاً باو نزدیك بود صدا زد، از من درویش‌نترسید بیائید پیش من‌با شما کاری دارم. رانجا آندختررا که‌یکی‌ازدوستان هیر بودقبلا میشناخت . ازاین فرصت استفاده کرده گفت به‌هیر بگوئید که یکنفر جوکی آمده است آندختر به هیر اطلاع داد وهیرفوراً فهمید که آن جوکی غیراز رانجا کسی دیگر نیست هیراین رازرابا خواهرشوهرش که همرازش بود درمیان گذاشت وهردو برای پیدا کردن راهی برای ملاقات جوکی مشورت کردند قرار شد که سهتی بتنهائی جوکی را ببیند وبرای ملاقات جوکی وهیروقت ومحلی تعیین نماید . سهتی‌باغی برای ملاقات این دودلداده معین کرد وهیرو رانجا بعداز رنج واندوه فراوان بیکدیگر رسیدند رانجا به‌سهتی اطمینان داد که او نیز بوصال مرادخود خواهد رسید.

هیروسهتی برای رهائی ونجات ازخانواده کهیرا نیرنگ وحیلهٔ

دیگری اندیشیدند سهتی هیر رابیهانهٔ گردش بیرون شهربرد هیرپای خود راباخاری زخمی نموده وفریاد زد که ماری پای‌مرا گزیده است . هیر سروصدا میکرد ومینالید :

حیله ای کرد بهر آن پیدا — صبحدم شد بدیدن صحرا
زار در پنبه زار میگردید — پنبه از بهر داغ دل میچید
نیش خاری بپای او بخلید — ناله سر کرد برزمین غلطید
گفت ماری گزیده‌است مرا — زهر نیشش رسیده است‌مرا
همرهان آه وناله سر کردند — همه‌لب‌خشك‌وچشم‌تر کردند
خسروشوهرش بخویش‌وتبار — همه گشتند جمع دل‌افگار
از طبیب وحکیم افسونساز — خانه کردند سربسر انباز

همه خانواده‌نگران‌شده ومیترسیدند اگرخدای‌نکرده هیربمیرد به‌پدر وخانوادهٔ هیرسیال‌چه جوابی‌بدهند هرچه معالجه کردندفایده‌ای ندیدند هیرهمچنان ازدرد مینالید :

بعلاج وفسون برون ازحد — گشت بیماریش‌فزون‌ازحد
همه عاجز شدند وبیچاره — دل هریك زیاس آواره

(عظیم)

سهتی موقعیکه دید همه بزرگان قوم کهیرا عاجزشده‌اند وهیرحال خودرابدترازپیش وانمودمیکند صحبت جوکی رادرمیان کشید و گفت باید بآن جوکی مراجعه کرد ممکن است هیراز معجزه و کرامت‌او معالجه شود :

یکی از محرمان هیر فگار
که از این حیله بود واقف کار

سینه کوبید ودست بر سرزد
نوحه بر آن گروه مضطر کرد
و گفت :

رمقی تا بمانده از جانش		میتوان کرد سعی درمانش
وارد اینجاست جوکی دانا		هست درحکمتش ید بیضا
چون‌مسیحادمش‌روانبخش‌است		بمریضان‌دهر جانبخش است
هیر را نزد او سزد بردن		از پی جان پی جسد بردن

(عظیم)

بلافاصله هیررا بکلبهٔ جوکی بردند و :

جوکی پرهنرز دیدن نبض		حال دریافت ازطپیدن‌نبض
گفت کاین مارسخت‌پرزهراست		بد بلائیست آفت دهراست

(عظیم)

جوکی اضافه کرد که معالجه‌اش بسیارمشکل ولی ممکن‌است. باید مریض سه شبانه روز پیش من بماند تا انشاءالله شفا یابد . هیر و رانجارا‌باطاق دیگری درخانهٔ شوهرش‌انتقال دادند. دوعاشق و معشوق بعدازسالها رنج‌ومحنت بادل‌شادو آرام پهلوی یکدیگر نشستند.

هیروجوکی بحجله بادل شاد		بنشسته ز بند غم آزاد
در بروی معاندان بستند		از بلای فـراق وارستند
هر دو از عیش لذت دیدار		بشگفتند چون چمن زبهار
شده ازبهرهر دو تشنه جگر		گردش چشم گردش ساغر

(عظیم)

یکروز هیرورانجا باهم نشسته بآتیهٔ خود فکر میکردند رانجا

گفت که تاکی مامیتوانیم رل طبیب وبیماررا بازی کنیم دوباره دچار جدائی وفراق خواهیم شد وممکن است دیگرفرصت وصال پیدانکنیم بهتر است که از این فرصت استفاده نموده وفرار کنیم رانجا به هیر گفت :

تاکی من وتو طبیب و بیمار — دایم نشوی گزیدهٔ مار
یك هفته نهایت این وصالست — دردا که نه ماهی ونه‌سالست
برخیز ازین وطن جدا باش — خاتونی کرده‌ای گدا باش
گفتا که بتو اختیار دادم — سر رشتهٔ کار و بار دادم
گر سر طلبی تو سردهم من — هرجا که روی توهمرهم من

(چنابی)

عظیم چنین نقل میکند:

هیر غمدیده گفت با رانجا — چند باشیم ما اسیر بلا
چند باشیم در بلای فراق — زار و گریان بهمد گرمشتاق
زین شکنجه برون شدن بهتر — نیست غیر از گریزراه دگر
این چنین فرصتی نمییابیم — به که بالاتفاق بشتابیم
سر نمائیم راه ملك دگر — سر ما و پناه ملك دگر

هیرورانجا وسهتی چند روزی بهمین‌منوال ببهانه معالجه باهم بسر بردند وشبی رانجا به سهتی نوید داد که عاشق اوداردمیرسد وباید سهتی باوملحق شده‌فرار کند.

ازخواست خدا مراد که عاشق سهتی بودهمانجا سررسید و هردو عاشق ومعشوق باهیر ورانجا خدا حافظی کرده راه خودرا بدیار مراد پیش گرفتند. بعد ازرفتن‌مراد وسهتی رانجاوهیر نیز فرار کردند. دردل

شب ازمیان جنگلها وعلفزارها گذشتند:

الغرض هیر ورانجاهر دوبهم / به پریدند زان جزیرهٔ غم
دوسه فرسنگ چون قدم راندند / دیده شهر دگر فروماندند
پهلوی شهر دیده سبز درخت / بگشادند در همانجا رخت
بنشستند هردو باهم خوش / غافل ازجور چرخ عاشق کش

هیرورانجا بخیال راحت استراحت کردند وفکر کردند که از جوردشمنان دور ودرامان هستند.

دررنگپور باطلوع آفتاب نورنگ باطاقیکه هیر آنجابرای معالجه تحت نظرجوکی بستری بودبرای عیادت رفت اول خواست خواهرش راکه مراقب اطاق بودببیند واحوالپرسی کند. هرچه صدا زدوجستجو نموداثری ازسهتی نیافت همچنین اطاق هیررا گشودند ودیدند که بیمار و طبیب هردو فرار کرده‌اند بلافاصله عده‌ای از خویشاوندان نورنگ دورهم جمع شدند ودنبال عاشقان فراری را گرفتند.

عظیم گوید:

راوی این حکایت جانسوز / شد قلم را چنین رقم آموز
که شدآن ناقبول شوهرهیر / جانب حجلهٔ حکیم فقیر
تا بگیرد ز حال هیرخبر / تا دوایش چه کرد افسونگر
حجله‌اش دید غیر آبادان / قفس بی کبوتو و ویران

شعلهٔ غیرتش شده جانسوز / بروی‌از شب سیاهترشد روز
پدرش آمد وهم اخوانش / جمع گشتند همه خویشانش
ازپی قتل هردو عاشق هم / به تعاقب دویده فوج ستم
تیز رفتند آنهمه خونخوار / همه بر مرکبان تند سوار

ناگهان سررسید دستهٔ ظلم برسر هردو زار وخستهٔ ظلم

هیرورانجا که ازهمه‌جا بیخبربا بالهای عشق درآسمانها درحال پرواز بودند یکدفعه برزمین‌افتادند وخودرا روبروی افراد خانوادهٔ کهیرا یافتند.

مردم ده موقعیکه متوجه زدوخورد وسر وصدا شدند نورنگ و خویشانش‌را برحذر داشتند و گفتند شما باید پیش‌قاضی بروید تاقضیه شماراازراه شرع وقانون حل کند:

مردم شهر مضطرب حیران به تفحص بیامدند دوان
همه گفتند کای ستم کیشان چیست آخر گناه درویشان
گر بهم دعوی شما باشد این‌همه کشت وخون خطاباشد
هست در شهر قاضی دانا پیش اوآورید این دعوا (ی)
کی روا باشد این ستم‌کاری حکم شرعست برهمه جاری

نورنگ ودستهٔ کهیرا وهیرورانجا پیش قاضی‌رفتند قاضی بعد از شنیدن ادعای طرفین رأی خود را بنفع نورنگ داد هیر هرچه گریه و ناله کرد اثری نبخشید رانجا نیز فریاد برآورد که این ظلم است عقد مرااولیاءالله درآسمانهابسته‌اند وشمانبایدازظواهرفریب بخورید

قاضی از هر دو سو سخن پرسید
سخن هر دو سو بگوش کشید
شرع چون هست سر بسر ظاهر
حکم فرمود شرع بر ظاهر
شد چو تقدیر رانجا نا مشروع
سخن عشق گشت نا مسموع

موقعیکه هیررا به کهیرا واگذار کردند رانجـا زبان خود را باعتراض باز کرد:

رانجا چون دید کار خود معکوس
شده از عمر و زندگی مأیوس
گفت ای سر بسر جفا قاضی
ایزد از تو نمیشود راضـی
بسکه ظاهر پرست وگمراهی
نیستت از حقیقت آگـاهی
ایزد کـرد گار روز الست
در ازل عقد هیر و رانجا بست
حق من تو بدیگری دادی
رخت خود در سقر فرستادی

رانجا ازدل پرسوزآهی برآوردمثل اینکه شعله‌ای ازآسمان‌فرود آمده‌باشدآتش سراسرده‌را فراگرفت:

این بگفت آه ازجگر بکشید   شهر راآتشی زغیب رسید
بوالعجب آتشی فروزان شد   در ودیوار وقصر ویران شد
شور وغوغا بقصر وشهر افتاد   کز کجا این بلا وقهر افتاد
قاضی از کرده بس پشیمان‌شد   رفت دارالقضاش سوزان شد

(عظیم)

بدستور قاضی هیررا از کهیرها پس گرفتند وبرانجا دادند قاضی ازکرامت رانجابسیارترسید وازرانجا وهیرمعذرت خواست وخطاب به نورنگ وهمراهانش گفت:

یار هر کس که ایزدباریست خصمی او گناه و بد کاریست
با عزیزان حق جفا مکنید هردو پیوسته‌را جدا مکنید
(عظیم)

افرادوبستگان خانوادهٔ کهیرا چاره‌ای بجزاطاعت قاضی نداشتند ولی‌پنهانی‌تصمیم گرفتند که رانجاوهیر رادنبال ونابود کنند.

هیرورانجا دست بدست همد گر دوباره براه افتـادند ولی هنوز مسافت زیادی‌ازشهر نرفته بودند که‌باردیگراقوام کهیرا هردورا گرفتند هیرورانجا هنگام گرفتارشدن دربیابان لم‌یزرع وبی‌آب بودند. نورنگ میخواست رانجارا باشمشیربکشد ولی از کرامات سابق وی‌ترسید وبـا کمك همراهانش دست وپای رانجارا باطناب بسته واورا درآن بیابان گذاشتند تاازگرسنگی وتشنگی‌بمیردهیررا بازورسواراسب نموده بطرف رنگپوربراه افتادند.

یکی ازخویشاوندان نورنگ که فکرونظرش نسبتاً بازتر بود به نورنگ گفت که چرا هیررا بعد ازآنهمه رسوائی وجدال‌باخودمیبری ممکن نیست اوبرای توزن خوبی‌باشد زیرا اوعاشق رانجـاست وهیچ میلی بتونشان نداده‌است.

نورنگ درجواب گفت که من نمیخواهم چنـین زنی‌رازنده نگاه دارم من اورابادست خودخواهم کشت تابرای زنان دیگر درس عبرتی باشد خویش‌او گفت کشتن زن‌بیچاره برای توهیچ فایده‌ای دربرندارد دیگراینکه عقدترابااین‌زن بزوربسته‌اند واوهرگزتراقبول‌نکرده‌است وبرانجا عشق‌ورزیده‌است.

عاشق پاکباز میباشد قدوهٔ اهل راز میبـاشد

رانجا آواره را خریداراست　　از تو ودولت تو بیزار است
برتوکی میشود حلال اینزن　　او قبولت نکرد در گفتن

واضافه میکند که بجای کشتن هیراورا نیزدربیابان نزد رانجا بگذاریم وبا سرنوشت اوکاری نداشته باشیم. نورنگ این توصیه‌را قبول کرد ویکنفر سوارهیررا درمحلی که رانجادست وپابسته‌بودپیاده کرد. نورنگ وهمراهانش‌هیرورانجارا درحال بیکسی گذاشتند ورفتند.

این زمان بهتراست این تدبیر　　که گذاریم نزد رانجا هیر
بسواری بگفت کاین حیران　　هر کجا رانجاش بود برسان
برد آنمرد هیر را بشتاب　　نزد رانجا در آن مقام عذاب

رانجالب تشنه هیچ‌تاب‌نداشت　　درجگر بهر اشك‌آب نداشت
هیررا هم نبود طاقت وهوش　　بر زمین نزد اوفتاد بجوش
تشنگی هردورا بجان‌آورد　　از اجل بهرشان نشان آورد

هردو درعالم بیهوشی ونزع بودند واز نزدیکی یکدیگر بی‌خبر مدتی درهمانحال ماندند.

بی‌خبر از وصال همدیگر　　غافل از اتصال همدیگر

جـانشان بفکر خروج از قـالب بود که رحمت ایزدی بجوش آمد :

در چنین وقت وعدهٔ یزدان　　یافت ایفا بآن وفاکیشان
بیگمان لطف خاص یزدانی　　مرده را جان دهد بآسانی

خداوند تعالی‌حضرت‌خضررا برای‌نجات ایندلدادگان‌وافتادگان راه عشق‌فرستاد.

خضررا ازخدا سروش آمد　　نزد شان پیرسبز پوش آمد

Jammu & Kashmir University Library.

خضر باحکم ایزدآب حیات با خودآورده بود ازظلمات
هردوقطره‌به قطره ریخت‌بکام جان زلب‌سوی سینه کردمقام
چشم بگشاده هر دوتا دیدند صورت خضرخوش لقا دیدند
هردو شکرانهٔ خدا گفتند پیررا مدح و هم دعا گفتند

هیرورانجا ازآب حیات خورده حیات جاودانی‌یافتند وتروتازه‌از خاك بلند شدند.

شده بر پا ز خاك همچون سرو
خوش خرامید همچو کبك وتذرو

خضربآنها توصیه مینماید که‌بهتراست هردوبملك دیگربروند و ازآن دیارناهنجاردوری جویند.

هیرورانجا هردو اززندگانی جاوید بهره‌مند شده اول زیـارت مکه‌معظمه ومدینه‌منوره کردندوهیر بالاخص‌هدیه‌عقیدت برمزارحضرت فاطمةالزهراپیش کش کرد ومقبول‌حضرت سیدةالنساء گردید :

شده اندرحریم پاك بتول هیرازصدق عصمتش مقبول

بعد اززیارت حرمین وجنت‌البقیع بطرف نجف و کربلا رهسپار شدند.

شاه مردان امام عشاق است بردرش احترام عشاق است

بر در شاه کربلا رفتند خاك درگاه با مژه رفتند
در حرمگاه شاه تشنه لبان کرده ازتشنگی‌خویش‌بیان
بزیارات جمله آل عبا یافته آبروی هردو سرا
کرده حاصل زیارت بغداد دل خودساختند خرم و شاد

بعد از صدق دل نهاده رو بزیارات انبیا هر سو
(عظیم)

هیرورانجا دست‌بدست یکدیگر داده از عشق‌پاك وجاوید حیات جاویدیافتند واز آن‌روزتاابد درسیر آفاق مشغول‌اند:

هردو باهم هنوز سیارند لیك پنهان ز چشم اغیارند

عظیم شاعرسند درخاتمه میگوید:

اول عشق درد وکلفتهاست آخرش جمله‌عیش‌وعشرتهاست
دور آخر بکام عشاقست نقش نصرت بنام عشاقست
عاشقان را بودزمرگ پناه لایموتون اولیاء الله
عاشقان گر خدا نمیباشند از خدا هم جدا نمیباشند

این بودپایان این داستان بی‌پایان عشق ازربان عظیم شاعردیار سند که نخواسته یانتوانسته قبول کند که هیرورانجا در فراق یکدیگر جان بجان‌آفرین تسلیم ودرمشهد عشق‌قربانی‌دادند.

خوانندگان وشنوندگان نیزبیشترخوششان میآید که عاشق و معشوق درپاپان کاربیکدیگر برسند

اماعشق مافوق حیات وممات‌است عاشق‌ومعشوق همیشه‌میمیرند ولی‌عشق زنده میماند.

ما ازغم‌وشادی عشاق‌تحت‌تأثیرقرارمی گیریم‌ولی برای‌آنهااین‌غم وشادی فقط صورت ظاهرعشق‌است وچیزی که عشق وعاشق‌رازنده نگاه میداردلذت ونشاط روحی‌است که ازعهدهٔ‌بیان خارج‌است.

باغ سبز عشق کو بی منتهاست
جز غم وشادی دراوبس میوه هاست

عاشقی گر زین سرو گر زان سرست
عاقبت مارا بدان شه رهبر است

بعضی‌از نویسندگان وسرایندگان هیر قسمت آخر این داستان‌را چنین شرح داده‌اند:ـ بعدازاینکه‌قاضی‌ده هیررا برانجا واگذار کرد کسان هیر پیش‌رانجا آمدند و گفتند حالا که قاضی ادعای شما را قبول‌کرده است ما دیگرایرادی بعروسی شما نداریم بشهرتخت هزاره برو و باتفاق عده‌ای از خویشاوندان خود به جهنگ بر گرد تا عقد رسمی‌تان بسته شود. ماازشما کمال احترام ومحبت وپذیرائی خواهیم کرد.

رانجا شادوخرم بشهرخود بر گشت وخانواده اشرابرای رفتن بجهنگ آماده‌کرد. اما تقدیر برانجا میخندید. خویشاوندان هیرپنهانـی تصمیم بقتل‌هیر گرفته بودند. زیرا فکرمیکردندکه هیرباعث رسوائی خانـوادهٔ سیال‌شده است وبایدازبین برود.

کشتن هیر کارمشکلی‌نبود دختربیچاره راکه در امید وصال محبوب خود ازهمه جا بیخبربود زهردادند وبرانجا خبردادند که هیرسکته‌کرده و مرده‌است این‌خبرموقعی‌برانجا رسیدکه بهترین لباس‌خودرا بـرای عروسی بتن کرده وبا اقوام خویش‌آمادهٔ حرکت بسوی جهنگ بود چیزیکه‌رانجا را درتمام‌کشمکشهاونزاعها ودرد ورنجهازنده نگاهداشته بود عشق و امید هیر بود دیگر دنیا برای او ارزشی نداشت رانجا حرفی نـزد فقط آهی آهسته وآرام کشید و روح ازبدن رنجیده‌اش بسوی عالم‌بقا پرواز کـرد.
رانجارا درنزدیکی‌ده هزاره بخاك‌سپردند. هیر نیزدرجهنگ‌مدفون گردید میگویندسالها بعدازمرگ این‌دوعاشق‌صادق تابوت‌رانجارا بجهنگ‌آوردند وپهلوی قبرهیردفنش کردند.

زیبا نگار (سسی وپنون)

تمهید

بعداز هیر ورانجا معروفترین داستان‌عشقی پاکستان غربی قصهٔ سسی وپنون است.

«سسی» اسم‌زن و«پنون» اسم مردقهرمان میباشد. معنی سسی و پنون که هردو کلمه هندی است بترتیب «ماه مانند» و «مهتاب»است.

سرایندگان متعددی این داستان دلگداز را بشعر فارسی بیان کرده‌اند ونسخه‌های‌منظومه‌های دستورعشق‌ازمنشی جوت‌پرکاش، نامهٔ عشق ازاندرجیت‌منشی، فرحت‌ومنظومه‌های‌دیگر ازشهباز ومیان‌حسین، در«قصه‌های پنجابی در زبان فارسی»تألیف دکتر محمد باقر ذکر شده است. ولی‌بزرگترین وعالیترین منظومه مثنوی « زیبانگار » از شاعر وارسته محمدرضائی تتوی‌برحسب تصادف سه‌سال پیش‌در کتابخانه پیر حسام‌الدین راشدی بدست نگارنده افتاد. از خواندن منظومه رضائی حالتی بمن دست داد که قادر ببیان آن نیستم.

منظومه رضائی مجموعه ایست از تابلوهای عشق و عرفان که شرح‌وتجسم آن نگاه‌عمیق‌تروبیانی رساتروقدرت‌وتسلط‌بیشتری‌میخواهد بیان این ضعیف اشاره‌ای بیش‌نیست که‌به‌آن جهان‌بی‌حدو کنار عشق و عرفان نموده باشم.

پیرحسام‌الدین نسخه خطی« زیبانگار » را برای چند روز جهت مطالعه بمن‌دادند وچون در آن مدت کم ممکن نبود که نسخه‌ای بخط خود ازآن بردارم باعجلهٔ تمام قسمتی ازمنظومه را خلاصه ونقل کردم خواندن آن منظومه شور وهیجان عجیبی درمن‌ایجاد کرد. حالتی را که رضائی درمن بوجودآورد اصلا نمیتوانم در الفاظ و کلماتی که در دسترسم‌است بگنجانم.

برای اینکه‌آن‌مرد بزرگ‌را بجهان فارسی معرفی کنم مقاله‌ای دربارهٔ رضائی درمجله هلال منتشر نمودم ولی‌خوب میدانم که دین‌آن شاعرعارف را ادانکرده‌ام وازعهدهٔ اینکارهم‌برنخواهم‌آمد.

رضائی سرایندهٔ توانای سند نخستین کسیست که این داستانرا در زبان فارسی سروده است . و تقریبا صد سال قبل از شعرای دیگر که اسمشان فوقا ذکرشده است سسی‌وپنون را بفارسی بسیار شیرین‌و روان درآورده است . ذوق وقریحهٔ رضائی درشعر فارسی بسیارعالیست وبا اینکه زبان سندی‌را شیرین ترین زبانها میداند ازبکاربردن کلمات سندی جداً خود داری کرده است‌حتی‌اسامی اشخاص را که بعقیده‌وی بگوش‌ایرانیان نا مأنوس است بفارسی تغییر داده است .میگوید :

زباندانی که باشد صاحب هوش
نباشد حرف او بیگانه در گوش
بهر گوش آشنا باشد زبانش
نشیند در دل هر کس بیانش
کند ز الفاظ نامشهور پرهیز
شود ناچار حرف او دلاویز

چواین مضمون دلم راهست معلوم
کنم این قصه را آنگونه منظوم
که نبود لفظ سندی در میانش
چو شهد ناب شیرین بد بیانش

امانباید تصور کرد که شاعر بشیرینی زبان مادری خود بی اعتنا است . رضائی باهمه عشق و علاقه که بسندی دارد متوجه اینست که بیگانه ایکه بازبان سندی آشنائی ندارد نمیتواند لطافت و عذوبت آن زبانرا درك کند. رضائی نمیخواهد که خوانندهٔ فارسی زبان بر الفاظ وتر کیبات زبان سند بخندد . در عین‌حال شاعر سند میخواهد قدرت و تسلط خود را در بکار بردن زبان فارسی نغز وادبی نشان دهد :

زبان سند شیرین‌است شیرین بجای‌خویش‌رنگین‌است‌رنگین
ولی قدرش بپیش آشنایش کجا بیگانه میداند بهایش
سخن درهرزبان‌دارد فصاحت بهر جا دارداین دلبر ملاحت
ولی هر کس‌زبان خودپسندد لب او بر زبان غیر خندد

بنابراین :

نمیسازم زبانرا سندی آمیز نمایم از زبان سند پرهیز

وبرای آرایش عروس داستان حریر و پرنیان را از ملك فارس میآورد :

زملك پارس آرم پرنیان را بپوشانم عروس داستانرا
چوحرف‌ازعاشق‌ومعشوق‌رانم بلفظ فرس هریك را بخوانم

سرزمین سند دیارعشق وزیبائیست ورضائی باشور وشعف ازخاك حسن‌مرز وبوم خود تعریف میکند :

که ملك سند کان عشق دیدم بهر کوئی دکان عشق دیدم
بعشق آباد هرویرانهٔ سند بود بازار در هر خانهٔ سند
دیارسند گوئی لاله‌زار است که‌هر دل داغداریك نگاراست
رضائی ماوعشق ازیك دیاریم یگانه در دو عالم ما و یاریم

رضائی داستان وقصه‌های زیادی از کشورهای دیگرخوانده ولی داستانیرا که متعلق بدیارسند است برای بیان بزبان فارسی اختیار و انتخاب نموده است .

میگوید :

دلم را داستانها هست معلوم
زهر شهر و زهر ملك و زهر بوم
هم از ایران وتوران وهم ازهند
ولی یك‌سر گذشتی گویم ازسند
حدیثی از دیار خویش گویم
بیان حال یار خویش گویم

معلوم میشود که رضائی هنگامیکه این داستان را سروده زخم خوردهٔ عشق‌و « از خون دل خود رنگین قبا بوده » که کلام او از سوز وحرارت تازه‌ای که از حادثات تازهٔ عشق بوجود آمده شعله‌ور است .

نظامی و رومی وامیرخسرو وجامی وبزرگان اهل شعروتصوف « هرانگونه که شاید » ازعشق وعاشقی سخن گفته‌اند وشعر رضائی در مقابل آنها جلوه‌ای ندارد ولی عقیده دارد که شعرش جدید است‌وتازگی بیان توجه خواننده را جلب خواهد کرد .

میگوید :

بزرگان آنچه شاید گفت گفتند هر آنگونه که شاید سفت سفتند
سخن را با سخن پیوسته کردند سراسر چیده گل گلدسته کردند
ولی چون شعر من شعر جدید است در آن یك لذت دیگر پدید است
درختی کهنه در گلشن بلند است ولی هر سینهٔ نو دلپسند است

وهمچنین :

چو تابان میشود ماه نو از دور
جهانی را شود ناچار منظور

بنابراین رضائی داستان نورا باسبك و طرزتازه بیان میکند و بقول خودش همین نقش عشق ازخود بیادگار میگذارد :

کشیدم صورت زیبا نگاری که در عالم بماند یادگاری

واینك داستان:

جادهٔ نسبتاً عریضی ازطرف قصبهٔ میرپور سکرو بطرف کراچی بندر معروف پاکستان میرود. این جاده که از قرنها پیش معبر اهالی آن ناحیه و قافله های تجاری بوده بااحداث راه شوسه اهمیت سابق را از دست داده ولی بازهم مردم دیهات برای آمد و رفت پیاده از این جادهٔ خاکی استفاده میکنند . در چند کیلو متری میرپور سکرو دهکدهٔ قدیمی ونسبتاً بزرگی باسم « گهرو » واقعست که بوسیله کشتزار های سبز وچراگاههای وسیع احاطه شده‌است. پنج کیلومتر پائین‌تر از این دهکده کوره راهی بطرف چپ جادهٔ اصلی منشعب میشود این کوره‌راه باریك و ناهموار بفاصلهٔ نیم کیلو متر در میان تپه های کوچك محو میگردد .

دراطراف این تپه ها ویرانه‌ها ودیوارهای خرابی درفاصله چندین

صد متری بچشم میخورد . اغلب این‌ساختمانهای قدیم طوری با خاك یکسان‌شده که بیننده‌نمیتواند تصور کند که چند قرن پیش آنجاشهری بزرگ با ساختمانهای مجلل‌و باشکوه بوده‌است. نمیشود باور کرد که از معروفترین شهر های قدیمی و تاریخی سند همین چندمشت خاك‌و خاکستر باقی‌مانده باشد .

میگویند که‌هزاروچند سال‌پیش‌زلزلهٔ‌شدیدی‌رخ‌داد وشهر **بنبور** بکلی‌خراب کردبطوریکه دیگر روی‌آبادی‌بخود ندید . آری شهر‌بنبور ازروی خاك سند محوشد ودیگر وجود خارجی‌ندارد . ولی نقاش‌عشق نقش‌این‌شهررا باآنهمه زیبائیش وباآنهمه تجمل قدیمی‌اش بر جریدهٔ عالم ثبت نموده است .

این‌شهریکی‌از صحنه های پرشورنمایش ازلی وابدی عشق بوده است . بزرگترین عرفا وشعرای سند وپنجاب داستان دلگداز **سسی‌و پنون‌را** بتعبیرات گوناگون بیان کرده‌اند :

شعرشعرای شیرین‌مقال بشهربنبور وباغهای اطراف و چمنزارها وهمچنین شنزارهای وسیعی که بین‌بنبوروشهر کیچ‌مکران وجودداشته حیات جاویدداده ومامیتوانیم خانه‌های مجلل‌وباغهای سبزوپراز گلهای رنگارنگ وزیبارویان‌سند که دسته دسته مشغول گردش وبازی هستند درجلوچشم‌خود مجسم‌نمائیم وصدای قهقهه وآوازشانرا از فاصلهٔ هزار سال و اندی گوش کنیم .

آری در روزگار قدیم بنبور شهربزرگ باشکوهی‌بود و رودخانه بفاصله کمی ازاین‌شهرمیگذشت .

پادشاهی که دربنبورونواحی آن‌شهرفرمانروائی میکرد« آدم‌جام»

وبقول‌یکی ازسرایندگان «پرویز» نام‌داشت. اسمش هرچه باشد مردی عادل‌ومهربان‌وباقدرت وجلال‌بود .

دوتا پشت فلك اندر سلامش شهی نام آوری پرویز نامش
(جوت پرکاش) .

یا ازقول فرحبخش فرحت :

بود شاهی بر رعیت مهربان نامش«آدم‌جام» مشهور جهان
تخت گاهی شه بد بازر و زور مشتهر اندر جهان‌نامش بنور

واندرجیت منشی‌میگوید :

شنیدم از لب آتش بیانی زحسن عشق رنگین داستانی
که درپیشین‌زمان‌درشهر بنبور که گلزاریست‌خالی‌ازشروشور
شهی فرمانروای عادلی بود فریدون فر سکندر منزلی بود

شاه‌بنبوربا داشتن آنهمه‌قدرت ومحبوبیت‌اجاقش کوربودوهمواره درآرزوی اولاد میسوخت. روزی منجمین وغیبگویان کشور را احضار کردو گفت بادقت‌طالع‌مرامطالعه کنیدوهرچه میبینید بدون هیچگونه ترس و واهمه بگوئید تاحد اقل ازاین انتظار وتلاش بیجا رهائی پیدا کنم، غیبگویان گفتند که شمااز اولاد ذکورمحروم هستید ولی‌در آتیه نزدیك ملکه دختری بدنیا خواهد آورد ولی آن دختر در سن چهارده سالگی عاشق‌مردی میشود وبرای خانوادهٔ سلطنت‌رسوائی بارمیاورد:

خوشامدچیست حق گفتن‌ضروراست
جبینت بیفروغ از نور پور است
ولیکن در حـریم خاصهٔ شاه
بزایـد دختری حیرت ده مـاه

چو ماه چارده در چارده سال
جهانی را کند از غمزه پامال
زند در دامن ناموس صد چاك
بریزد طشت ننگ از بام افلاك
(منشی اندرجیت)

شاه ازشنیدن این خبر غیرتش بجوش آمد بر آشفت و گفت اجازه نخواهم داد که چنین دختری در خانهٔ من زنده بماند دستور داد که اگر یکی از زنهایش دختری بزاید باید بلافاصله دختر را بقتل رسانند :

شه از گفتار دانایان بر آشفت
غبار آلوده با اهل سرا گفت
که ازهر کس بزاید این چنین دخت
کند درحال با تیغ اجل جفت

مدتی گذشت ویکی از زنهای شاه حامله شد ولی از ترس شاه این امررا پنهان نگاهداشت فقط بدایهٔ خود که زنی مهربان و دلرحیم بود رازرا درمیان گذاشت. نه ماه از حاملگی ملکه گذشت و شب هنگامی دختربچه‌ای را بدنیا آورد . منشی شب تولد این دختر تیره بخت را بخوبی مجسم کرده است :

شبی چون تیره بختان درسیاهی — سیه نامه تر از اهل ملاهی
شبی وحشت زده شام غزالان — شبی چون روز هجران حبیبان
زبس برچرخ ظلمت ریخت آن شب — ازاوشدقیر گون چشم کواکب
در آنساعت که اجرام ستاره — بجیب آسمان برزد شراره

ز درج آمد برون در نهفته — صلا زد فتنهٔ نه ماه خفتة
جمیله دختری زیباتر ازحور — برون آمدچومهر ازمطلع نور

این دختر که زیباتر ازحور بود با سرنوشت شومی باین جهان آب و گل قدم نهاد. مادرمهرمادری را ازترس شوهرش خفه کرد. بانگاهی پراز غم و اندوه و دلی خونین از فراق فرشتهٔ معصوم خود را بدایه سپرد. دایه بچه را در صندوق مخصوصی کـه قبلا آماده کرده بـود خوابانید و مقداری زر و جواهر در صندوق گذاشت وبامواج رودخانهٔ سند سپرد.

منشی میگوید:

نگاه دایه ازحسنش برافروخت — دل مادر سپند آسا براوسوخت
بگفتا حیف باشد قتل دختر — بخاك انداختن اینگونه گوهر
نهادش در قماط پـر نیانـی — بگوشه ریخت سیلاب نهانی

دراینجا باید متذکرشود که شاعر عارف منش سند رضائی دربارهٔ اصل ونسب دختر با قصه سرایان دیگر اختلاف دارد او میگوید کـه «سسی» (که اسمش را زیبا گذاشته است) دختر یکنفر برهمن بودوبعد ازتولد دختر آن برهمن طالع نوزاد را مطالعه کرد وفهمید که موقعیکه دخترش بسن بلوغ میرسد دین اسلام را قبول خواهد کرد وبعشق یکنفر جوان مسلمان خواهد شد. برای برهمن این امرغیر قابل تحمل بود ودختر را باصندوق چوبی حواله رودخانه نمود تا ازشرش خلاص شود رضائی درشرح افکاربرهمن و کشمکش فکری اومطالب بسیارخوب بطرز بسیارشیرینی بیان کرده وتفاوت بین علم وعرفانرا شرح داده است:

شنیدم کاندرآن شهردل افروز — برهمن بود مردی دانش آموز

بکیش کفر خود محکم ثباتش | خرد میخواند سر سومناتش
برابر بود پیدا و نهانش | رموز غیب پیدا از بیانش
جهان‌یك صفحه درد یوان‌فکرش | زمین‌یك گوی درچوگان‌فکرش
بحال هر که فکرخویش راندی | سراسر حال و استقبال خواندی
زهرشیئی آگه واز حق نه‌آگاه | ریاضت کش‌چوصوفی لیك گمراه

خداوند که رحمتش بکافر و مؤمن یکسان سایه افکنده است دعاهای او را اجابت کرد وزنش دختربچه‌ای زائید:

خداوندی که او دانای راز است
غم بیچارگان را چاره ساز است
ز بس لطف خود او را داد دختر
کزو گردد خجل تابنده گوهر

بطرز دلپذیری شاعرنوزاد را باهلال تشبیه کرده وبپذیرش دین اسلام ازطرف او اشاره مینماید:

ز ماه چهارده بهتر هلالی | همایون اختری فرخنده فالی
زشام کفر صبح دین دمیده | از آن گلخن گل‌رنگین دمیده
شد از بیگانه پیدا آشنائی | هویدا از کدورت شد صفائی

برهمن که باعلم‌نجوم آشنا بود کتاب سرنوشت دختررا گشود:

ولی چون بر علومش دست بوده | کتاب سرنوشت او گشوده
نگاهی کرد در لوح جبینش | چوخواند آن‌لوح‌شدخاطرنشینش
که «زیبا» میشود آخر مسلمان | درخشان گردد از وی نور ایمان

خلاصه دختر بچه تحویل رودخانه داده شده . امواج دریا آن سفینه کوچك‌را گهواره وارمی‌جنباند وموسیقی شاخ وبرگهای‌درختان

او را لالائی میگفت .

رضائی میگوید :

هر آنکس را که میدارد خدا دوست　　چه غم گر هر دو عالم دشمن اوست
نه آبش میبرد نی سوزد آتش　　نسازد گرم و سرد او را مشوش
قبای حفظ بر قدی که دوزد　　اگر در آتش افتد هم نسوزد
بخاکش گر نشاند روزگاری　　نگردد گرد دامانش غباری

در چند کیلومتری آنجا دهکدهٔ حسن آباد قرار داشت . در آن دهکده گازری که درفن خود استاد بود بازنش زند گی میکرد، اسمش عطایا اتا ومردی با ایمان وتقوی بود. کاروبارش خوب بود وازدربارشاه وامرا برایش لباس فرستاده میشد که بشوید. عطا اولاد نداشت و سالها در آرزوی داشتن فرزند بسرمیبرد . شب تولد «سسی» گازر حسن آباد ساعتها بدرگاه خدا دست بدعا بود . بعد از نماز قبل از طلوع آفتاب مطابق معمول بکنار رودخانهٔ سند محل کار خود رسیده بود. باطلوع اولین انوار خورشید بروی رودخانه صندوق نمایان شد. گازر که حس کنجکاویش تحریك شده بود بطرف صندوق رفت و آنرا از آب گرفت و بساحل آورد .

زن وشوهر با کمال اشتیاق صندوق را گشودند. و از زبان رضائی بشنوید :

که مرد گازری استاد بوده　　مقیم شهر حسن آباد بوده
هنرمندی سعادتمند دیندار　　نکوروئی نکوخوئی نکوکار
هنرور بود آن استاد کامل　　ولیکن داشت از غم داغ بردل
که در کاشانه فرزندی نبودش　　نمی‌رست این گل ازخاك وجودش

نه‌خفت آن‌مرد گازر در دعا بود / سر عجزش بــدرگاه خدا بود
همی نالید تا وقت سحرگاه / طب می کرد مطلوبی ز درگاه
نمــود اسباب کار خــود مهیا / بــرای جامه شوئی شد بدریا
چون آن‌صندوق‌سوی‌خودروان‌یافت / دل غمدیده خود شادمان یافت
بخوشحالــی دوید آنمــرد گازر / گــرفت از روی دریا درج آن در
بصد شادی دهان درج بگشود / درخشان یافت در وی در مقصود

بعداز آنهمه دعا و آرزو موقعیکه دختربچه بآن زیبائی آسمانی‌را دیدفکر کرد که‌خداوند یکی‌ازفرشته‌ها را برای‌دلجوئیش‌فرستاده‌است رضائی گوید :

زحیرت گفت یــارب اختر کیست
بچندیــن زیـب زیبــا دختر کیست
یقینش شد کــه نبود آدمــی زاد
زآب و گــل نــرست ایـن سرو آزاد
دلش دانست کاین خــورشید روشن
خــدا افکنــد از غیبم بــدامن

سسی بعنوان دختر گازر درخانه اوعهد طفولیت را میگذراند و چون دختری بسیار باهوش وبا استعداد بود تمام فنون گازری وخیاطی وغیره بخوبی‌یاد گرفت. ولی چیزیکه درتمام شهر زبانزدخاص‌وعام‌بود زیبائی رویامانند «سسی» بود بطوریکه تمام شعرا دروصف زیبائی اوداد سخن‌داده‌اند. ذیلا چند بیت ازرضائی که در‌آن مضامین‌بکرو دلپذیری بیان شده درج‌میگردد:

سرمــژگان او در نیزه بــازی / نگاه شوخ او در ترکتازی

نبودش هوش لیك ازهوش میبرد — بصدشوخی دل از آغوش میبرد
نمیدانست ناز و ناز میکرد — بشوخی فتنه را آغاز می کرد
قد او شد خرامان رفته رفته — بر آمد گل بدامان رفته رفته
نهال قامت او سر کشیده — قبای دلبری در بـر کشیده
جوانی یافت از زیبا جوانی — چه‌احسان کرد حسنش باجوانی
جوان‌شدعشوه‌وخوبی جوان‌شد — جوان‌شدنازومحبوبی جوان‌شد
قد او نخل عمر جاودانی — جوانی یافت از وی زندگانی
قدش‌راساختند ازسر کشی‌راست — نشست آتش‌زبس‌خجلت‌چوبرخاست

چوخیزد زلف دامنگیر گردد — بپایش حلقه زنجیر گردد
تعالی الله که پای سرو آزاد — ز زلف خویش در زنجیر افتاد
چوبنشیند براو دشوار گردد — که گیسو گرداوچون‌مار گردد
تعالی‌الله چه روی ساده دارد — که رنگ گل صفای باده دارد
برویش گر بود ازغازه رنگی — بآن ماند کـه در آئینه زنگی

زشرم آن لب‌آمد آب حیوان — نهان درظلمت و درکالبد جان
زبس تنگی دهان او بمـردم — نمی گـردد هویدا جز تبسم
ز باریکیست نا پیدا میانش — نشاید در میان شرح و بیانش
میان او نگردد آشکارا — نمی‌بیند کسی سرّ خـدا را

اشعار فوق که متجاوز ازصد بیت است برای نمونه قدرت تشبیه وبیان انتخاب گردیده ویکی ازبهترین وعالیترین نمونه‌های «سراپای» است که درشعرفارسی بآن برمیخوریم ومنشی‌میگوید :

نظر برحسن معنی چون‌نگارم — بود هرمصرعش مصرع چهارم
بفرق سبز سلك در شهوار — نمایان کهکشان او در شب تار

نگه از جلوه‌اش ازتاب میرفت زچشم مهر تابان آب میرفت

گازر ازدختر آسمانی‌خود بسیارمراقبت مینمود زیرامیترسید که اگر«سسی» جلوه نمائی کند غلغله‌ای درشهر و دیارخواهد افگند. با وجود این‌طولی نکشید که شهرت حسن وزیبائی سسی در سرتاسر شهر پیچید. خورشید را نمیتوان درپرده دیوارهای خانه پنهان‌نگاهداشت. رضائی میگوید:

برون نارود پای خود زدامان ولی شد شاهد شهرت خرامان
نهان میداشت او را مرد گازر ولی تا چند میماند نهان خور
بهار حسنش آمـد در شگفتن که حسن‌وعشق رانتوان‌نهفتن

وجوت پرکاش گوید:

بتی سیمین بـری مژگان سنانی
کمان ابـرو نگـاری دلستانی
چـو آتش گردمی بر جانشتی
زشوخی چون شرر هر عضو جستی

«سسی» جوان وزیبا روزهای خود را بتنهائی ودرخوابهای‌طلائی جوانی بسر میبرد. روح وقلب او درعالم خیال بجستجوی همسری در شهرها وبیابانهای خیالی پرواز میکرد. شبی درخـواب خود را درشهری ناآشنا یافت ودرآنشهرعده‌ای شترسوار را درحال حرکت‌دید. نگاهش برجوانی‌خوشگل‌وخوش‌قیافه سوار شترافتاد . بین«سسی» وآن جوان رعنا درعالم خیال نگاهائی رد وبدل‌شد و نقش جوان برقلب «سسی» مرتسم گردید. ازخوا بیدارشد اماقلبش‌درخواب وخیال جوان‌شترسوار ماند. جوت‌پرکاش گوید:

سسی بـر بستر غـم سوده پهلو
بحسرت از زبان دل سخن گو
بگفت از هست یارم ماه شب تاب
تجلـی میکند در منظر خواب
بخـواب آن دولـت بیدار یابـم
دل گمگشته بـا دلدار یابـم

«سسی» روزبروزدرآتش عشق موهوم میسوخت وحالش دگر گون میگردید. زن گازر که «سسی» رامثل مادری دلسوز دوست میداشت ازدیدن وضع غمناك وی نگران شد وبا کمال محبت ومهربانی از علت بیماری و ناخوشی وی جویاشد. «سسی» برای اینکه سنگینی قلب خودرا سبك کرده باشد بمادرخودداستان خواب وعاشق خودراباز گو کرد. مادرش باوفهماند که عشق خیالی بیمعنی است وباید هوش وحواس خود راجمع کندوازاین مرض که وهم وجنونی بیش نیست خود را رها سازد.

زوهم تست این لعبت طرازی	مکن بالعبت موهوم بازی
بیابگذر ز آشوب تـوهـم	ترحم میکند الفت ترحم

«جوت پرکاش»

اماکار «سسی» ازحدود نصیحت وپند گذشته بودو گفته‌های مادر کوچکترین تأثیری در او نداشت. بمادرش گفت که برایم این خواب عین حقیقت است ومن خود را بعشق آن جوان شترسوار که بظاهر شهزاده شهر بنظر میآمد سپرده‌ام. راه باز گشت ورهائی را برخود بسته‌ام.

مادرچون درك کرد که دخترش ازجستجو وتلاش درپی معشوق خیالی دست برنخواهدداشت پرسید کـه آخر چگونه خواهی توانست

معشوق خودرا بدون‌نام و نشانی پیدا کنی. «سسی» گفت چاره اینکار اینست که آمدورفت پل‌رودخانه را که معبر قافله‌های شرق‌وغرب است‌زیر نظر بگیرم شاید روزی مقصودخودرا پیدا کنم مادر گفت که‌نقشه‌تو خوبست ولی بدون موافقت‌واجازه فرماندار بنیورمشکل است که توتمام‌عابرین را بازرسی وبازجوئی کنی. ماباید‌خدمت‌شاه بعرض برسانیم که گذرگاه را بتو واگذار کند: مادر ودختر هردوبدربار بنبور شرفیاب شدندومادراز طرف دختردرخواست خود رابیان نمود. شاه ازدیدن‌حسن‌وجمال حور مانند دخترخودتحت تأثیر قرار گرفت. اونه فقط‌اجازه‌بازرسی‌مسافرین وعابرین پل را باو واگذار کرد بلکه پولی را که ازعابرین میگرفتند به«سسی» بخشید. پادشاه به«سسی» گفت:

تو باشی حاکم تحصیل و محصول
بآئین قدیم و وجه معمول
زری کز هر گذر خیزد از این باب
بهل کردم از آن تست دریاب

درنتیجه واگذاری مالیات‌پل‌و گذرگاههای دیگروانعام واکرام شاه«سسی» پول‌زیادی بدست آورد وبیرون شهر باغ بزرگ‌وزیبائی احداث نمودوباغبان‌متخصص‌را برای‌نگاهداری گلهای زیبا ورنگارنگ گمارد. رضائی باکمال قدرت بیان وتشبیه اینطورمجسم ساخته است:

بحکمت باغبان‌درصحن گلشن — چراغ گل بآبی کرد روشن
زعکس گل درآب آتش فتاده — چه آتش‌کاب جو را آب داده
چولیلالاله‌حسن‌خودعیان کرد — چومجنون بید را درلرزه‌آورد
صبا هردم زند باسبزه‌اش دوش — مسیحا باخضر گرددهم‌آغوش

در آن باغ فردوس مانند که درجوار پل و گذر گاه عمومی بود «سسی» بیشتر وقت خود را باتفاق دختران همسال خود میگذراند و همچنین مواظب عابرینی بود که از روی پل میگذشتند. مسافرینی که «سسی» را میدیدند ازدیدارحسن بینظیرش مبهوت میگشتند. رضائی گوید:

بصورت کاروانها باج می کرد
بمعنی جان و دل تاراج می کرد
غریبی کو به حسن آباد می‌رفت
دل او را وطن از یاد می‌رفت

بنابگفته‌منشی جوت پر کاش روزها که «سسی» مشغول بازدیدعابرین وقافله‌های تجاری بودعده‌ای شترسوار را دید که شباهت تامی بشتر سوارانی که «سسی» درخواب دیده‌بودداشتند. بدستور «سسی» شترسواران را بحضورش آوردند «سسی» ازدیدن آنها بسیارخوشحال شدزیرا احساس کرد که آنهادرتعبیرخوابش تأثیری‌خواهندداشت. درجواب سئوال‌دختر زیبا که مأمورتحصیل (مالیات) بوداظهارداشتند که‌ما ازشهر «کیچ» هستیم و فرمانروای ما اسمش علی است که هفت پسر دارد و کوچکترین آنها اسمش «پنون» (در داستان‌رضائی . نگار) است که ازهمه‌خوشگلتر است و با اخلاق خوب آراسته است. بزبان جوت پر کاش یکی از تجار «کیچ» میگوید:

همه سوداگران شهر کیچم
که چون زلفت سر ازسودا به پیچیم
علی فرمانروای آندیار است
زتیغش آبروی ذوالفقار است

بود از اتفاق هفت فرزند
عروس دولتش را هفت پیوند
بخوبی منتخب هفتم برادر
چو هندوستان بود از هفت کشور
ز خون گل قبا گلفام دارد
نسب «هوت» است و «پنون» نام دارد

اندر جیت منشی گوید :

جوان سرو قد ماهروئی   فرشته‌سیرت و فرخنده‌خوئی

ورضائی که سر آمد همه سرایند گان این داستان است در وصف وتعریف «پنون» (نگار) اززبان تاجر «کیچ» میگوید :

ولی در سلك فرزندان نامی   مر او را بود یك در گرامی
که آرایش در تاج و کمر بود   ولیعهد شهنشاه آن پسر بود
زخوبی جان شیرین پدر بود   چو یوسف رشك اخوان آن پسر بود
بود نامش «نگار» اما نشانش   چه گویم چون نمیدانم بیانش
که حسن رویش افزون از بیان است   بوصفش هرچه میگویم نه آنست
بقیمت لعل و کوهی در تحمل   چو گل پرخنده و پر نشئه چون گل
جوانمردی جوانبختی جوانی   جوانی بخش دهر پیر جانی

«سسی» ازشنیدن نام ونشانی معشوق خود وارفته‌تر گشت وعشقش آتشین‌تر گردید . باتجار «کیچ» بسیار محبت کردو گفت که من مایلم شهزادهٔ شمارا ببینم بااینکه هنوز بچشم اورا ندیده‌ام بسیارباوعلاقمند شده‌ام . تجارهمینکه به «کیچ» رسیدند خدمت شهزاده «پنون» شرفیاب شدند وداستان زیبائی ورعنائی رؤیا مانند «سسی» (زیبا) را باز گفتند .

منشی در وصف حسن معصومانه وسادهٔ « سسی » گوید :

بنفشه کاکلی و گلعذاری | ریاض دلبری را نو بهاری
هنوزش لب تبسم آشنانیست | پی پا بوس او راه حنا نیست
هنوزش غنچهٔ گل نادمیده | صفیر عندلیبان نا شنیده
هنوز آن بادهٔ غارتگر هوش | نهان درپردهٔ خم می زند جوش
بود درپردهٔ فانوس آن شمع | ولی افسانه نورش بهر جمع
شکست آمد بمبنای شرابش | سیه در در روز بد شد آفتابش
شبانه بود در انجم شماری | بروزانه فغان و آه زاری
شب وروزش بخواب خودستیزه | بکامش آب شد الماس ریزه
ز بام افتاده طشت بی‌قراری | تلف شد نام و ننگ شهریاری

«پنون» با آنهمه‌تحمل و استقامت (کوه‌مانند) ازپای در آمد ودر عشق یك‌دختر نادیده صبروقرار را ازدست داد. رضائی‌میگوید:

چو روز خود نماید عشق ناگاه
دهد بر باد دستش کوه چون کاه
برای امتحانی گر زند گرز
زگرزش گرد گردد کوه البرز
دل فرزانه را دیوانه سازد
ز خویش و آشنا بیگانه سازد

«نگار» (پنون)فقط ازشنیدن‌تعریف (زیبا)شیشهٔ‌ناموس‌رابرسنگ زد. بنظرشاعر وارستهٔ سنداین امرغیر مترقبه وغیرطبیعی نیست برای تجلی‌عشق‌دیدارلازم‌نیست. اشعار زیراز رضائی‌درج میگردد:

رخ زیبای زیبا را ندیده | دل از کف داد نام او شنیده

ز بیتابی تنش در لرزه افتاد حریف بید گشت آن سرو آزاد
ولی روشن بود بر صاحب هوش که گاهی دل برد عشق از ره گوش
چو عشق از سینه نقد دل رباید زهر راهی که میخواهد در آید

✿✿✿

دلش کوه تحمل بود ناگاه
ز دست عشق شد بر باد چون کاه
ز مهجوری غریب اندر وطن شد
ز غم پیراهنش در بر کفن شد
دلش صد سیلی از اندوه میخورد
بهر دم شیشه ضرب کوه میخورد

«پنون» بتنهائی کوه غم عشق را بدوش میکشید. از ترس پدر نمیتوانست راز خود را بروز دهد. رضائی کشمکش فکری «پنون» را چنین بیان می کند:

همیجوشید ومیپوشید این راز همی نالید و میدزدید آواز
نه همدردی که راز خویش گوید نه همراهی که راه دوست پوید
دلش الماس غم هر چند میسفت زترس شاه درد دل نمیگفت

ولی دیری نپائید که حال دلش از چشم ورویش عیان شد. همه دانستند که شهزاده مریض است. وضعش روز بروز بدتر میشد. پدر موقعیکه آثار ناخوشی وضعف مزاجی جگر گوشهٔ خود را دید دلش بحال وی سوخت.

پدر چون خواند شرح دردمندی
دل او کرد بر آتش سپندی

دلش برحال آن شیرین پسر سوخت
که دل ناچار سوزد چون جگر سوخت
از او پرسید کای پیرایهٔ تخت
قرینت باد جاه و دولت و بخت
چرا چون زلف خود درپیچ و تابی
چرا بیتاب گشتی آفتابی
توای سیمین بدن سیمی نه سیماب
چرا در اضطرابی از تب و تاب

شاه طبیبان را احضار کرد وهرچه تلاش کردند ازمرض وبیماری سر درنیاوردند:

طبیبان نبض آن رنجوردیدند زدست خود شفایش دور دیدند
درستی در مزاج او ندیدند بجز مردن علاج او ندیدند
بدارو درد عاشق بیش کردند بمرهم سینهٔ او ریش کردند
بس افزون گشت درداو بدرمان علاجش کردشاه وشد پشیمان

وبالاخره شاه«پنون» را آزاد گذاشت که بتفریح و گردش پردازد:

باو فرمود کای فرزند دلبند بهرحالیکه باشی باش خورسند
باسباب طرب دلبستگی کن گل ومل‌راعلاج خستگی کن

شاهزاده دنبال وسیله و بهانه‌ای میگشت تا بشهر حسن آباد مسافرت واز دیدار ووصال معشوقهٔ نادیده‌اش بهره‌مند گردد. «پنون» که راه‌مناسبی برای فرار از کیچ پیدا نمیکرد بدرگاه خداوند دست دعا دراز کرد:

بزاری گفت کای دانای رازم توئی در هردو عالم چاره‌سازم
زبیتابی ندارم تاب اندوه برآر این کاه وش‌را ازته کوه

بقدرت مشت خاکم باد گردان روان در راه حسن آباد گردان

میگویند که آنسال هیچ باران نیامد ودرسرتاسر ناحیهٔ کیچ قحط شدیدی رخ داد، رضائی گوید:

نه بیند هیچکس یك قرص نانی بجز خور آنهم اندر آسمانی
متاع مرگ ارزان شد بمردم که از جان هم گرانتر گشت گندم

درنتیجه قحطی وخشکسالی مردم کیچ برای هجرت آماده شدند از اطلاعات رسیده معلوم شد که درایالت حسن آباد (بنبور) غله و گندم فراوان است. قافلهٔ بزرگی برای حرکت بحسن آباد آماده شد. شاهزاده «پنون» بین مردم بسیار محبوبیت داشت وهمه بر حسن تدبیر وفهم او اطمینان داشتند و ازشاه خواستار شدند که در راههای دراز وپیچاپیچ قافله سالاری بهتر از «نگار» (پنون) پیدا نخواهد شد وتغییرهوا برای «پنون» که از دیرزمانی کسالت مزاجی مرموزی دارد مفید خواهد بود. «پنون» با اینکه ضعیف ونا توان شده بود راهنمائی و ریاست قافله را قبول کرد. ولی چیزیکه اورا تحریك کرد امید وصال «زیبا» (سسی) بود. رضائی از زبان «پنون» گوید:

چو من راه خدا را پیش گیرم اگرصد درد هم باشد نمیرم
اگر من مشکل مردم گشایم خدا ازلطف خود بخشد شفایم

قافله براهنمائی «نگار» با آنهمه ضعف و کسالت روانه شد:

بلی عاشق چو راه دوست گیرد اگرجانش برآید هم نمیرد
نماند در تن او نا توانی بود گر مرده یابد زندگانی

نگار بفاصلهٔ چند کیلومتری حسن آباد منزل کرد وفکر کرد که کدام راه را برای دیدار وملاقات معشوق انتخاب کند. بخود گفت که

من شاهزادهٔ کیچم ومعشوقهٔ من دختر یکنفر گازر است وازیك شاهزادهٔ باشکوه وجلال خوشش نخواهد آمد. من بایدخود را مانند یك مردعادی نشان بدهم تا زیبا مرا ازطبقه خود بشناسد واختلاف وتفاوت مقام سدراه من نشود. رضائی دراینجامیگوید:

که یکرنگی است شرط عشقبازی　　چو رنگ یار گیری کار سازی
اگر همرنك یار خویش باشی　　رود کار تو پیش و پیش باشی
چو عاشق رنگ او گیرد بناچار　　شود از بیخودی خود را خریدار
اگر عشق حقیقی یا مجازیست　　شدن همرنگ یارت کارسازیست

«نگار» (پنون) میگوید:

من از ترك کلاه سر بلندی　　توانم دید روی ارجمندی
بعاشق راست نابد کج کلاهی　　نیابد سر چه جای تاج شاهی
اگر من خویش راشهزاده خوانم　　زکوی دوست خودراخودبرانم
وگر افتم زاوج شهریاری　　زیار خویش دارم چشم یاری

«پنون» بجای لباس شهزاده لباس عادی ومعمولی ادبر کرده از ازهمراهانش خواهش کرد او را گازرخوانند. همراهان گفتند که حسن و خوشگلی وشخصیت شاهانهٔ «پنون» در لباس عادی وبا قبول اسم گازر پنهان نخواهد شد زیرا:

اگر خورشید را پوشی بدامن
بود روشن که گردد روز روشن

ولی بقول معروف «رموزمملکت خویش خسروان دانند» همراهان شاهزاده مصلحت دراطاعت اوامر اوداشتند. «پنون» بلباس گازر درآمد واین اقدام را گام تازه‌ای درراه وصال معشوق حساب میکرد. ازاینکه

ازحیث ظاهر شباهت بکسان معشوق پیدا کرده است راضی وخوشحال بود ، رضائی گوید:

چولوث هستی خود را زخود شست
قبای رنگ یار آمد بر او چست
ز رنگ یار رنگین گشت کارش
که آمد بوی یار از رنگ یارش

قدم‌بقدم‌به «حسن آباد» نزدیکتر میشد و هرلحظه بیخودی او افزون‌ترمیگردید. اشتیاق دیدار دوست هوش وحواس از او ربوده‌بود. همینکه از دور چشمش به «حسن آباد» افتاد از خود بیخود شد. رضائی گوید:

چو حسن‌آباد دید آن عاشق مست
چو نقشی پا براه افتاد وشد مست
بدل گفتا مبارك باد مردن
که جان نتوان زدست دوست بردن
دلا خوش باش حسن آباد اینجاست
متاع دین و دل برباد اینجاست

بمحض ورود درباغ‌مصفا کاروانسرائی که لب‌دریا بود موقتاً‌سکنی گزیدند. مردم شهر برای دیدن واردین تازه دورشان جمع شدند . از دیدن جمال«پنون» که در لباس عادی نیزهویدا بود درشگفت ماندند.

چو مردم کاروان سالار دیدند بهار حسن در گلزار دیدند
بحسن آباد حسنش تحفه‌بردند که‌خوبیهای او آنجا شمردند

«پنون» که بمحض ورود ذوق زده واز حال رفته بود کم کم بمحیط

شهر معشوقه آشنا میشد وبتدریج خود را آماده برای دیدارمیکرد.

بلی عاشق بـود بیتاب وبیمار وجود او ندارد تاب دیدار
تجلی هر کجا آتش فروزد چو بر گ کاه کوه طور سوزد

و لازم است که سالك منازل سلوك را قدم بقدم و درجه بدرجه طی کند:

که از ادنی به عالی میتوان رفت
توان از نردبان بر آسمان رفت
اگر رطل گران از بـاده مست
خورد ناخورده در کارش خلل هست
نخستین قطـره میبـایـد چشیدن
چو خو گرشد توان ساغر کشیدن

بنابراین«پنون» (نگار) تصمیم گرفت که در کوچهوخیابان«حسن آباد» گردش کند و چشم خود را با بام ودری که تجلی گاه «سسی» زیبا بوده آشنا سازد. رضائی از زبان«پنون» گوید:

گــذارم پای همت پیش امــروز
روم در شهر ماه خویش امـروز
بود امـروز یابـم روز بازار
شود زیبـا ببازارم خـریـدار
گلیم بندگی را چست پـوشم
چو یوسف خویش را ارزان فروشم

موقعیکه«پنون»(نگار)درخیابانها راهمیرفت مردم ازهممیپرسیدند که او کیست ولی هیچکس نمیدانست و«پنون» بدون آنکه کسی اورا

بشناسد قدم میزد وچهرهٔ او ازنزدیکی بمنبع‌عشقش فروزانتر و قلب‌او سوزانترمیشد :

جسته و گریخته این‌خبر بخانهٔ پدر «سسی» نیزرسید که درمیان قافلهٔ تازه رسیده جوانی بسیار خوشگل و خوش سیما است. «سسی» از شنیدن وصف وتعریف جوان تازه وارد که خود را گازر معرفی کرده‌یك نوع احساس یگانگی وهمجنسی با او کرد. رضائی چنین‌بیان میکند:

چنان بر شهر نور خوبیش تافت
که «زیبا» هم بدان تابش خبریافت
ملك خوئی ولیکن آدمیزاد
گل اندامی ولیکن سرو آزاد
چون آن گازر سواری می‌نماید
شکوه شهریاری می‌نماید
ز بس سنجیدگی زیبا چو سنجید
همان نادیده را هم سنگ خود دید

زیبا در دل خود کشش نامفهومی نسبت بجوان تازه وارد حس میکرد. یکی ازبستگان خود را پیش‌قافله‌سالارفرستاد وپیغام داد که‌از آنها حقی‌بابت عبورازپل نخواهد گرفت. بعلاوه دراین شهر میهمان او خواهند بود. رضائی گوید:

شد از راه کرم دلجوی‌مهمان ضیافت کرد باصدساز وسامان

درجواب دعوت بمهمانی «نگار»پیغام زیرا را فرستاد:

ترحم بینهایت کرد زیبا عنایت بر عنایت کرد زیبا
که هم بخشید باج کاروانم هم از روی تفقد داد جانم

غریبان را نوازشها نمودی — سر افتادگان بر عرش سودی
سروکار دل من با نیازاست — پی شکرت سرمن در نمازاست

شاعر میگوید که زیبا از شنیدن این پیغام به‌حقیقت امر پی‌برد و فهمید عاشق وارسته ومعشوق نادیده‌اش برای دیدارش بیقراراست:

دل زیبا چو بیرون ودرون دید — نهان درشیر یك دریای خون دید
نیوشید آن صنم عرض نیازش — قبول افتاد پیش بت نمازش
زبس فهمیدنی فهمید زیبا — که‌مشتاق من است آن ناشکیبا

زیباهمینکه اطمینان حاصل کرد که‌چنون ازشهر کیچ برای ملاقات وی آمده است عده‌ای ازدختران همسال خود راصدا کرد و گفت که برای گردش بباغ برویم ممکن است قافله‌های تازه وارد را نیز ببینیم. طولی نکشید گروه‌دختران بالباسهای رنگارنگ بصوب باغ «سسی» (زیبا) روانه شدند، بقول رضائی:

سخن از سیر گلشن در میان کرد
رخی چون گل بسوی بوستان کرد

دروسط باغ حوضی بود پر از آب مصفا که دورادور آن بوته‌های سبز و گلهای زیبا روئیده بود. «سسی» گاهگاهی که بسیار باغ میآمد در این حوض شنا میکرد. معلوم میشود که رضائی این صحنه را بپیروی استاد سخن نظامی ساخته زیرا در تمهید این منظومه صریحاً باستادی نظامی اقرار کرده است وخود را نظامی قرن خود خوانده است. این صحنه تابلو استحمام شیرین را بیاد میاورد. رضائی در بیان و تجسم این منظره داد سخن داده وتشبیهات بدیعی بکاربرده است:

کشید ازتن پرند آن ماه تابان — تهی شد قالب پیراهن ازجان

در آب ازتاب آن خور آتش افتاد
تن او آب را آب دگر داد
نماید آب روشن در نظر سیم
در آب آن تن عیارسیم درسیم
دماغ آب تر شد زان گل تر
شد آب زندگانی آب کوثر
سراپامشت خودرا کردقدراست
ز آب صاف طوفان صفاخاست

از آنطرف پنون که از آمدن زیبا بباغ اطلاع حاصل کرده بودبا اشتیاق فراوان بسویش روانه شد.

روان شد چون صبا درصحن گلزار
نمیدانست پای او گل از خار
براهش بیخودی بنشاند چون خاك
روان چون بادبود وماند چون خاك
ولی شوقش براه افتاده نگذاشت
بخاك افتاده را ازخاك بر داشت

افتان وخیزان «پنون» بسوی خانهٔ مخصوص «زیبا» میرفت. ازدوری ازلای درختان و گلها چشمش بحوض افتاد. دید که «سسی» درآب مشغول آبتنی است. با اینکه با وجود بته‌ها نمیتوانست درست ببیند و تشخیص دهد اما آن نیم نگاه کافی وازتاب وتوانائی وی فزونتر بود. رضائی گوید:

ز روزن دید چشمش سوی زیبا
تماشا کرد زیب روی زیبا
در آب صاف تجلی دید از نور
که دلها را فرستد در ره طور
چواو با عشوهٔ زیبا در افتاد
ز پا افتاد و بنیادش در افتاد
چنان ازبیخودی جانش بر آشفت
که ازجان دادگان آسوده‌تر خفت

زیبا که مشغول شنا وآب تنی بود متوجه شد که پنون وارد باغ شده است وبدوستان خود گفت که ببینند چه اتفاقی روی داده است گفتند که

گازر جوان روی علفها در کنار بته‌های گل افتاده وازحال رفته است. «زیبا» بشنیدن این خبر از آب بیرون آمـد، رضائی با کمال لطافت میسراید :

چوزیبا دید از روی بصارت — که نقد هستی او گشت غارت
تن خود شست در آب مصفا — بـلا را آب داد آن سرو بالا
روان ازچشمهٔ حیوان بر آمد — ز آب زندگانی جان بر آمد

بعجلهٔ تمام لباس پوشید و نفس‌زنان بر سر آن افتادهٔ خویش رسید.

طریق مهربانی کرد در پیش — خرامان‌رفت سوی کشته‌خویش
چو زیبا دید نقش دلنشینش — روان برداشت از روی‌زمینش
لب‌جانبخش‌اوهمچون‌مسیحا — دمی بروی دمید ازبهر احیا
روان آمد ازآن دم درتن او — روان شد باز آب رفته در جو

«پنون» ازوضع خراب وبیحالی درآمد وبرروی زیبا نگاه کرد و «زیبا» نیز بروی عاشق نیمه‌جان خودنگریست. نخستین‌برخوردعاشق ومعشوق را رضائی چنین مجسم میکند:

نگاه هر دو با هـم آشنا شد — خرابی بین که بنیاد بلا شد
زحیرت‌شدزبان‌هردوخاموش — زشیرین گفتگومحروم‌شد گوش
زبان بستند امـا بـا اشارت — متاع یکدگر کردند غارت

همان منظرهٔ ملاقات را اندرجیت منشی صد سال بعد از رضائی چنین بیان کرده است:

چو چشم عاشق و معشوق شد چار
دو دل از یکدگر گشتند تیمار

از آنسو هوش عاشق رفت از دست
ازاین‌سو ازجنون معشوق شد مست
از آنسو جان مجنون در رمیدن
از این سو نبض لیلـی در طپیدن
از آنسو تشنه لب دیوانـهٔ آب
از این سوآب بهر تشنه بیتاب
نمایان گشت یك‌شکل از دو مرآت
دو شه گشتند ازیك کشت شه مات

بعداز این ملاقات بیگفتگو که در آن هیچکدام نتوانستندبحرف بیایند زیبامتوجه وضع خود شد ومناسب دید که ساکت وصامت‌بسوی منزل حرکت‌نماید، رضائی گوید :

چویکسر هست عالم پرزغماز   بسوی خانه زیبا شد روان باز
شد و نگرفت باج کاروان را   ولی تاراج کرد آن نوجوانرا

زیبا رفت وپنون‌را دربهت وحیرت وبیقراری گذاشت. پنون‌مدتی درهمان حال بیقراری‌وازخوددرفتگی ماند. کم کم‌بخودآمدولی‌احساس کرد که «سسی» صبروقرارش‌را باخود برده‌است. غیرازخیال‌سسی‌خیال کسی‌دیگر درسرش‌باقی‌نمانده بود. وسیله‌وبهانه‌ای‌هم نداشت که‌مجدداً برای دیدار«سسی» برود تکیه بدیوار و دل بخیال دلدارنشسته بود کـه اندیشه‌ای بخاطرش‌رسید. «میتوانم ببهانهٔ شکار پرنده‌ها باین کوچه‌وآن کوچه سر بزنم واگر بخت‌یاری کند بخانه«سسی» راه‌پیدا کنم. کمان را برداشت وبراه افتادچندی باینطرف وآنطرف رفت تا اینکه‌خانهٔ«سسی» را ازدیگرخانه‌ها بازشناخت. درخت‌بلند وسبزی درحیاط آن خانه‌مانند

خضر اورا راهنمائی نمود آهسته آهسته بطرف آن خانه گام بر میداشت. تا کسی عمدوقصد اورا نفهمد.

چون بنزدیك دیوارخانهٔ «سسی» رسید از حسن اتفاق پرنده‌ای سررسید وبردرخت خانهٔ «سسی» نشست. «نگار» تیری بطرف آن‌پرنده رها کردپرنده جان‌بدربرد وتیردرحیاط خانهٔ«سسی» افتاد. واین‌بهانه‌ای بود که نگار برای دریافت تیرخود واردخانه«سسی»شود. از زبان‌شاعر توانای نازك‌خیال سند رضائی‌بشنوید :

ادب‌پایش‌شکست وراه بربست ــ ته دیوار همچو سایه بنشست
دلش میجست یك راه بهانــه ــ که بشتابد ازآن ره سوی‌خانه
درختی سبز ناگه در سرا دید ــ غلط گفتم خضر را راهنما دید
شدآن‌خضرش دلیل‌راه مقصود ــ بسوی آب حیوان راه بنمود
قضا را از هوا مرغی در آمد ــ همای دولت او بر سرآمــد
چنان انداخت آن تیر بهانــه ــ که افتاد از هوا درصحن خانه

همینکه نگار وارد حیاط شد زیبا را روبروی خوددید وهدف‌تیر نگاه وی گردید ولی تعادل خودرا ازدست نداد:

بزیبا شد دچار آن ناشکیبا ــ نشان تیر چشمش کرد زیبا
شدازبس‌تیرخوردن‌سربسرخون ــ ولی خون از درون ناوردبیرون
که‌آن خاك حرم‌را دید بس‌پاك ــ بخون خود نیالودآنچنان خاك

زیبا ونگاربا کمال‌احتیاط‌رفتار کردند تامادر زیبا از رابطه‌درونی آنها آگاه‌نشود، رضائی آن‌صحنه‌را بسیارخوب بیان کرده است. مادرزیبا بالاخره دید که جوانی واردحیاط‌شده تیرخود رابرداشته اما بطرف‌زیبا با نگاه آشنائی نگاه میکند. رضائی گوید:

ولی زیبا عجب فهمیده میدید | نگاه خویش را دزدیده میدید
مبادا مادرش آگاه گردد | میان هر دو سد راه گردد
ولی شد مادر او نیز آگاه | نگار نازنین را دید ناگاه
بزیبا دختر خود گفت مادر | که‌ای فرخنده روتابنده‌اختر
بصحن خانهٔ ما کیست دانی؟ | چنین‌درجستجوی‌چیست‌دانی؟
ولی زیبا بکتم راز کوشید | مراو را دیده و دانسته‌پوشید

و گفت:

نمیدانم من از نام ونشانش | توان پرسید ازو شرح و بیانش

از نگار میپرسد که کیست وچکاره است. نگارجواب‌میدهد:

بگفتا گازرم نامم نگار است | تجارت‌پیشه‌ام در روز گاراست

نگار با کمال احترام و ادب شرح تیرزدن مرغ را بیان میکند وعذر میخواهد:

چو گویم‌عذرخودبس‌شرمسارم | خطا کردم امید عفو دارم

نگاربر گشت ومادرودخترهردو ازرفتارو کردارش خوشنان آمد رضائی اضافه میکند:

ولی درسینه شان کرد منزل | برفت از دیده اما ماند دردل

نگار بمحل اقامت خود بر گشت وهرطوربود سعی نمود که راز دوست افشا نشود و از گردش بطرف خانهٔ زیبا خود داری نمود کتمان راز و تحمل آتش عشق روز بروز برای نگار مشکل‌تر میشد بالاخره پیامی بزیبا فرستادتا دل بیقرار خود را تسکین داده باشد وفکر کرد:

بود بدراز با اغیار گفتن | از اوبدتر زیار خود نهفتن

پیرزنی را که باخانه وخویشاوندان زیبا آشنائی داشت پیدا کردو

درد دل را برای اوباز گو کرد. از زبان رضائی بشنوید:

بآن شیرین بصد شیرین زبانی　　پیام من بگو اما نهانی
نهان میگویمت راز نهانی　　که هم جان منی‌هم یارجانی
مرا شوقت برون آورد از کیچ　　تومقصودی‌ازاین‌قصدم‌د گرهیچ
غریب شهر حسن آباد گشتم　　باندوه غریبی شاد گشتم
دلم‌راچون کشیدی‌حلقه‌در گوش　　مگردان‌بندهٔ خودرا فراموش

نامهٔ «نگار» از زبان رضائی بسیار مفصل است و ابیات فوق مختصراً بعنوان نمونه درج‌شد، رضائی درباره اظهار عشق آتشین «نگار» اضافه میکند:

زبان او در دوزخ گشاده　　بآتش حرف خود را آب داده
دمش‌در گوش‌زیبا آتش‌افروخت　　بسوزعشق دل‌درسینه‌اش‌سوخت

زیبا بوسیله همان پیر زن جوابی بنگار میفرستد که یکی از شیرین ترین‌نامه‌های عشقی است.

ببر از ذره پیش آفتابی　　ببرسوی نگار از من جوابی
بگوای خندهٔ گلزار خوبی　　متاع رونق بازار خوبی
توئی یوسف خریدارتوام‌من　　زلیخاوش گرفتار توام من
وصالت دولت جاوید زیبا　　گل رویت گل امید زیبا
نیم یك‌لحظه خالی ازخیالت　　سرم پرشد ز سودای وصالت
بود گر جان شیرینم دوایت　　نگارا جان من بادا فدایت
نوازش گر کند لطف خدائی　　نماند در میان ما جدائی

ضمناً زیبا ازنگارخواهش‌میکند که باید رسماً برای‌خواستگاری پیش پدرش کسی از بستگان خود را بفرستد تا بدینوسیله راه شرعی

برای وصال آنها پیدا شود. «نگار» که منتظر چنین اشاره‌ای بود یك نفر ازهمراهیان خود را که مرد مسنی بود وجهاندیده برای خواستگاری نزد پدر زیبا فرستاد و بدینوسیله رسماً از زیبا خواستگاری نمود پیغام بر نگار به پدرزیبا ازاخلاق حسنه‌دامادتعریف کرد و گفت که پیشه آبائی داماد نیز گازریست ولی عملامشغول تجارت‌است زیرادرتجارت استفاده بیشتری است. پدر زیبا میگوید که تجارت شغل مطمئنی نیست وهنرو فن دوامش بیشتراست وباید نگاربفن وهنر گازری وارد وآشنائی کامل داشته باشد تا که‌علاوه‌برهم‌پیشگی باخانوادهٔ زیباوسیلهٔامرارمعاش ثابت وبا دوامی داشته‌باشد پدر زیبا اضافه می کند که‌نگار بمال‌ومنال‌وثروت خود مغروربنظر میرسد واین‌خـوب نیست ومن میخواهم امتحان کنم واطمینان حاصل کنم که اوبفن گازری وارداست. رضائی گوید:

نگار آمد بمال‌خویش مغرور — هنرمندی زشان او بود دور
ولی گنج هنر دارد بقائی — بماند تا دم مردن‌وفائی

«نگار» چون ازنظریات پدرمعشوق آگاه شد خود را برای‌شستن لباس‌وآموختن گازری آماده ساخت واز خدا مسئلت نمود که دراین‌کار مشکل وجدید باوی یاری نماید. رضائی گوید:

خداوندا منم خاکی زر اندود — تومیدانی که درمن‌نیست‌بهبود
توگرعیبم بپوشی نیست باکم — شودچون‌زرعزیز آن‌مشت‌خاکم
توئی کز مهرهٔ گل دل‌بسازی — حقیقی سازی از قدرت مجازی
خداوندا تو باشی عیب پوشم — که‌من گندم نمای جوفروشم
توگردان‌راست گر گفتم‌دروغی — مرا چون‌صبح‌صادق ده فروغی
نکو کاری بکن با من نکوئی — بکن‌پیش‌من‌آسان جامه‌شوئی

اگـر سازی بهمت همعنانم ٭ بناخن کوه کندن میتوانم

نگار تصمیم گرفت که هر طور که باشد هنر گازری را بیاموزد وبنمایاندبا کمال اشتیاق وهیجان بسوی خانهٔ گازر رهسپار شد ولی دچار ترس وتردید بود. رضائی حالت اورا چنین بیان میکند:

گـه از شادی بجستی راست چون تیر

گـه از اندوه مانـدی پا بزنجیر

بصـد خـوف و رجا می‌رفت در راه

چو خور می‌تافت و می‌کاست چون ماه

وبالاخره بخانهٔ گازر پدر زیبا رسید وآمادگی خود را برای کار جامه شوئی نشان‌داد. گازر گفت که‌توجوان بسیارخوب وآراسته‌ای بنظر میرسی‌واگر ببینم که درهنروپیشهٔما دستی داری‌با کمال میل‌ترابدامادی قبول میکنم و زیبا را به تو میدهم. سپس مقداری جامه برای شستن به‌نگارداد. «نگار» که کوچکترین اطلاع وتجربه‌ای دربارهٔ رختشوئی نداشت جامه‌ها را کنار رودخانه برد و مشغول شستن گردید جامه‌های خشن رابا دستهای خود مالش میداد اما دست لطیفش زودآسیب دید و ناراحتش کرد. زیبا زودمتوجه شدوبلافاصله سررسید:

چـو زیبا دیـد کشتی در تباهـی

چـو باد شرطه سویش گشت راهی

زیبا نگار را درآن وضع مشکل‌دید ازروی شوخی‌ونازباو گفت که کارعشق آنقدرها آسان نیست ازطعنه‌های زیبا، نگار تاب وتحمل‌را از دست داد و گفت :

نیم گازر نیم مـرد هنرور ٭ سرم درخاك باد و خاك برسر

به‌ریوورنگ‌همرنگ‌تو گشتم
من کم‌سنگ‌همسنگ‌تو گشتم
بود روز سیاه امروز برمن
که عیبم میشود امروزروشن
منم زین درد درهول قیامت
توبرمن میزنی سنگ‌ملامت
نه‌جای طعنه‌جای دلنوازیست
که پای‌من براه‌کارسازیست
مگر نبود دلم پروانهٔ توست
بصد فرزانگی دیوانهٔ توست
بصد صحرا نمیگنجد جنونم
برد صدبیستون‌یك سیل‌خونم
جنونم از بهار تازهٔ تست
مرا اندازه بر اندازهٔ توست

زیبافوراً متوجه میشود که دل آزرده را آزرده‌ترساخته است‌وچون خودش میدانست که نگار بیچاره در هنر گازری مهارتی ندارد از راه دلجوئی درمیآید:

چه گفت این گفت دارم صدندامت
چرا بیجا زدم سنگ ملامت
ولی جنگم اساس آشتی بود
همینم بود از جنگ تو مقصود
که در شور آورم دیوانهٔ خویش
ببینم گرمی پروانهٔ خویش
در آرم بادهٔ عشق تو در جوش
چشم زین بادهٔ پرشور و سر جوش

چون دستهای‌خون‌آلود «نگار» را زیبا میبیند باومیگویدنگران مباش من‌بتو رختشوئی یاد میدهم :

ز آزارت بود آزار من بیش
تودر کف‌ریش‌داری من‌بدل‌ریش
وجود مادودل‌دریك وجوداست
بهم دربافته چون تار وپود است

نگار ازتشویق ومساعدت زیباجان تازه‌ای بخود گرفت وبااطمینان خاطر مشغول جامه‌شوئی شد ولی تمام کارهای اصلی را زیبا برایش انجام میداد. هرطوری که شد زیبا رضایت مردم را ازکار نگار حاصل نمود وهمه مردم از هنرمندی نگار در رختشوئی تعریف و تمجید کردند:

چو گوش گازر این تحسین نیوشید
چنان شد شاد گوئی باده نوشید

خلاصه پدر زیبا (سسی) نگار (پنون) را بدامادی خود پذیرفت ومطابق شرع اسلام عقد آن دودلداده درمیان شور وشعف بستگان هردو طرف بسته شد.

دختران دوست زیبا بعد از انجام مراسم عقد دورشان‌را گرفتند وبه‌نگار تبریك گفتند. وبا آهنگ دلپذیری اشعار زیررا خواندند:

که امشب دور گردون یاور تست
سر اقبال و دولت پرور تست
شب وصل است امشب شادمان شو
بزن چرخ و روان چون آسمان‌شو
همایون ساعت و وقت سعید است
توان گفتن که امشب روزعید است
که بخت خفته‌ات بیدار گشته
نصیب وصل آن دلدار گشته

منشی دربارهٔ جشن عروسی‌چنین‌میگوید:

بیاساقی که امشب شادمانیست جهان پیررا حسن و جوانیست
شبی عقد ونکاح مهروماه است بود قاضی محب دل گواه است

شبی چون جان جانان عنبر آمیز   شبی چون طره خوبان دلاویز
شبی آبستن صبح امانی   شبی ظلمات آب زندگانی
همه سعدین را نسبت قران بود   جهانی را سعادت توامان بود
فلك از نور عشرت چهره افروخت   سپند از دانه سیاره میسوخت
شبی کان بود صبح نور مقصود   شبی کان مطلع نور طلب بود

زیباونگار بوصال یکدیگر رسیدندوهستی خودرا دروجودیکدیگر طوری محو کردند که ازدنیاومافیها بیخبرشدند. زیبادرپیش خود کاغذی ازپدرحقیقی خود(یعنی پادشاه) داشت که نسب اورانشان میداد. زیبااین امر راازپنون پنهان نگهداشته بود ومیخواست عشق اورابعنوان دختر گازر امتحان کند. ولی بعدازعروسی مناسب دانست که نگار ازحقیقت این امر آگاه شود وبداند که معشوقه‌اش مثل خودش فرزندشاه عالیقدر بنیوراست. نگاربا اطلاع یافتن ازاین موضوع بیش ازپیش بخود میبالید و خود را خوشبخت ترین مردم میدانست... روزها و هفته‌ها بدین منوال گذشت وهمراهان نگار نمیدانستند که تکلیفشان چیست. هرچه خواستند که نگارباز یبا به پایتخت کیچ مراجعت کندمیدیدند که اوخودرا کاملادر عشق زیبا گم کرده است وهرگزمایل نیست از آن جنت حسن وعشق بیرون قدم نهد، بعد ازانتظار طولانی موقعیکه همراهیان نگار فهمیدند که کاری ازدست آنها ساخته نیست بامقداری آذوقه بشهر کیچ برگشتندو گزارش مفصلی بعرض پدرنگار پادشاه کیچ رساندند. شاه ازشنیدن خبرازدواج شاهزادهٔ محبوب خودبادختر یکنفر گازر برآشفت وشاهزادگان دیگر را احضار کردو گفت که نگارجوان ساده وزودباوریست ودرعشق دختر گازر گیر کرده است اوخوبی وبدی رانمیفهد شمابطور خصوصی بشهر

حسن آباد بروید و با نگار ملاقات نمائید. او حرفهای نصیحت و پندرا گوش نخواهد داد. شما باید مواظب او باشید و باهر خدعه و نیرنگ که ممکن باشد نگاررا ازحسن آباد بر بائید. برادران نگار باتفاق عده‌ای ازهمدستان عازم حسن آباد شدند.

درحسن آباد نگار وزیبا ازهمه جا بیخبر روزهای وصال را میگذرانیدند منشی گوید:

چو «پنون» از بهار وصل گل چید
دو عالم را بکام خویشتن دید
خزان زد بر بهارش دست تاراج
خدنگ فتنه را شد سینه آماج

برادران نگار:

ره کوه و بیابانرا بریدند در آن گلشن چو صرصر دررسیدند

نگار با کمال محبت از برادران خود پذیرائی و آنهارا بزن محبوب خود معرفی نمود. شاهزادگان کیچ زود تشخیص دادند که باحرف و نصیحت نخواهند توانست نگار را باخود وادار به برگشت به کیچ نمایند. آنها ازعروسی نگار اظهار خوشحالی نموده و گفتند که مانیز آمده‌ایم بشما تبریك بگوئیم ودرجشن سرور وشادمانی تو شرکت کنیم. نگار وزیبا از شنیدن آن بی‌اندازه خوشحال شدند وبساط عیش ونوش را بافتخار مهمانان خود گستردند. برادران نگار که منتظر چنین فرصت بودند داروی مخدری درجام شراب ریختند وبخورد هردوعاشق ومعشوق دادند، زیبا ونگار در کمال بیخبری بسلامتی یکدیگر مینوشیدند. بعدازساعتی چند که درحالت مستی وبیخبری گذشت. هردو یکدیگررا در آغوش گرفته مست وبیحال

افتادند . برادران نگار بدون درنگ «پنون» را از آغوش«سسی» جدا کردند وبسرعت ازحسن آبادفرار کردند. چندبیت ازمنشی:

شبی کردند اورامست وسرشار | که شد بیخود زحال یاروغیار
نشاندندش به‌پشت بختئی تیز | چه بختی باد پیما برق مهمیز
بحدی ناقه‌ها را گرم راندند | که‌دریکشب بشهرخودرساندند

«پنون» را ربودند وبشهر کیچ رساندند. بیچاره«سسی» ساعتها در خواب و مدهوشی‌ماند. روزبعد هنگامیکه‌چشم گشود دید که «پنون»از آغوشش‌غایب‌است. با وحشت وترس‌ازاطاق باطاق‌میدوید هرچه‌جستجو کرد«پنون» راپیدا نکرد . ازبرادران وی وهمراهیانشان وشترهایشان نیزخبری نبود. همه‌چیزبروی آشکارشد. برادران نگار اورا ربوده‌بودند «سسی» دیگرحوصلهٔ صبرو انتظار نداشت باهمان وضع پا وسربرهنه با موهای ژولیده مویه کنان بطرف‌مسیرشترها دوید بیچاره‌درشنهای‌بیابان ناپیدا کنارافتان و خیزان‌راه میرفت. گرسنه وتشنه باد سوزان تابستان را میبلعید ومیرفت، منشی‌وضع‌رقت‌بار زیبارا چنین مجسم میکند:

بحسرت چاك زدجیب جگر را | بکند ازدست‌یکسرموی سررا
برهنه پا سوی صحرا قدم زد | بعالم شورش محشر علم زد
کشیدی آه سرد از سینهٔ ریش | خراشیدی بناخن‌چهره خویش
چو ازغم ناله‌های زار میکرد | فکار اندر دل کهسار میکرد

فرسنگها دوراز حسن آباد چوپانی‌را که‌چوب بلندی بدست‌داشت وبسوی وی میآمد مشاهده کرد. چوپان اول ازدیدن یك‌زن بسیارزیبا درآن شن‌زار حیران بود ولی همینکه متوجه بیچارگی «سسی» شد احساسات پست حیوانی دراوبیدارشد وبه‌سسی گفت که زن زیبائی مانند

تو نباید دنبال کسی که بیوفائی کرده برود . من عاشق توشده‌ام و از دل وجان وصال تورامیجویم. چوپان که‌قیافهٔ خشن ووحشیانه‌ای‌بخود گرفته بود بطرف «سسی» قدم برداشت. در عالم بیکسی و بیچارگی «سسی» ازخدا مسئلت نمود که سینه زمین بشکافد وازدست درازی‌مردم مصون‌ماند. ناگهان‌صدای مهیب ورعد مانندی‌درتپه‌های شنی طنین‌انداز شد زمین‌زیرپای «سسی» شکافت واورا بدرون کشید. منشی گوید:

قبول افتاد اندر حضرت پاك
همانـدم زد بدأمان زمین چاك
درون غـار رفـت آن مـاه تابان
مه اندر برج خاکی گشت پنهان

چوپان از مشاهدهٔ این واقعه سخت دچاروحشت شده بود ازفکر پست خودپشیمان گردیده مقداری شن‌وخاك‌را درروی محلی که«سسی» درآن ناپیدا شده بود ریخت وبدینوسله تپهٔ کوچکی پدید آمد.

«پنون»را درحال‌بیهوشی بشهر« کیچ»آوردند ودرروی تختخواب مجللی خواباندندچون بهوش آمد «سسی»را در کنارخودندید. آتشی از نهادش برخاست.مجنون‌وار بسوی شهرجانان‌میشتافت‌تا پدر وبرادرانش بخودآمدنداوفرسنگهاازکیچ‌دورشده‌بود کشش‌عشق‌اورابطرفیکه«سسی» درآنجا دفن‌شده بود میکشانید. چون بنزدیکی قبررسید چوپان‌را دید که نزدیك قبردرروی‌تپه‌شنی ایستاده بود چوپان ازوضع رقت‌بارجوان خیلی دلش‌بحال اوسوخت وباوآب تعارف‌نمود و ضمن گفتگو گفت که زن بسیار زیبائی‌درجستجوی‌محبوبش که«پنون» نام‌داشت که درردل‌خاك فرورفت‌ومدفون گردید. «پنون»خودرا برتپه‌انداخت و گفت‌ای«سسی»

من دیگر تاب دوری تورا ندارم مرا باردیگر در آغوش خود جای بده - برای همیشه - ای خدا. قبر دهان را باز کرد و «پنون» را بآغوش کشید دهان گور دوباره بسته شد. منشی گوید:

دهان وا کرد و در زیر زمین رفت
در آغوش نگار نازنین رفت
ز عشق صادق و دلسوزی شان
بهشت جاودان شد روزی شان

داستان عشق بلاخیز «سسی وپنون» یا زیبا ونگار بپایان رسید.

رضائی درشرح این داستان گفته است که مزار «سسی وپنون» زیاتگاه عموم بوده واز راههای دور برای زیارت بدانجا میآمده اند وحتی در بعضی ازشبها اتفاق افتاده که «سسی» ازمزار بیرون آمده وبازائرین گفتگو کرده است. امروزهم مردمی که زخم خورده تیر عشق هستند جهت تسلی بزیارت مزارمیروند ودعایشان اغلب مستجاب میشود.

یادداشت

همانطور که در مقدمه متذکرشدیم داستانهای محلی پاکستان را شعرای متعددی بزبان فارسی سروده اند ولی آثار بعضی ازآنها هنوز بدست ما نرسیده است. ازمیان آثار سرایندگان داستان «سسی وپنون» خلاصه اثر نفیسی ازشاعر دیگـر بنام محمد سلامت علیخان سلامی چند روزپیش بدست مؤلف رسید. درمجلد دوم نشریه «پنجابی ادبی آکادمی» آقای احمد حسین احمد قریشی قلعداری مثنوی سلامی را که بعنوان «طورعشق» سروده شده معرفی مینماید. نظر باهمیت آن شاعر که پیرو نظامی وامیرخسرو ویکی ازسرایندگان «خمسه» میباشد تذکرمختصری داده میشود:

بقول آقای قلعداری مثنوی «طورعشق» درسال۱۳۱۳ه (۱۸۹٦ میلادی) سروده شد و قطعه تاریخ زیر را یك شاعر دیگر ساخته است.

گفتم از هاتف بده داد کلام
دیده‌ای گاهی چنین نادر کتاب
بهر سالش از سر داد آن شفیق
گفت «این نظمی است بی شك لاجواب»
(۱۸۹٦میلادی)

و این است قطعه تاریخی که خود شاعرساخته :

بفکر ماده تاریخ این جلد
منور قلب خود از نور عشق است
سلامی یك الف خواهم ز الله
عجب، عالم بگو « بر طور عشق است »

وشاعر به‌خمسه خود نیز وچنین اشاره کرده است :

این سومی جلد است ازپنج آن پنج که کرده‌ام جمع گنج

وجای دیگر:

من جمع چو پنج گنج کردم
چون دیدم و گونه رنج کردم

این شاعر بقول خود پنج‌مثنوی ساخته وبدون تردید دیوان‌غزل نیزداشته ولی غیر از این مثنوی عشق ازآثار دیگروی تا بحال اطلاعی بدست نیامده است. ممکن است «پنجابی ادبی آکادمی» که تازه‌بجستجو و تحقیق درآثار گویندگان پارسی پنجاب پرداخته آثار دیگری نیز بدست بیاورد. با اینکه‌تألیف‌نگارنده زیرچاپ بود حیفم آمد که‌تذکری

از شاعری که آنهمه عمر در خواندن و سرودن شعرفارسی صرف کرده داده نشود. شاعریکه درزمان حیات خود را با ملك‌الشعرا فیضی فیاضی مقایسه میکرد ارزش آنرا دارد که اسمش بگوش ایرانیان برسد.

سلامی نیزمانند شعرای دیگراحساس نمود که شاهدداستان‌عشق «سسی وپنون» را باید بحله فارسی آراست میگوید:

یعنی بزبان‌خاص هندی تصنیف کسی نمود«سسی»
شخصیت او برهنه دیدم در حلـه فارسی کشیدم

بطور کلی‌سلامی‌داستان متداول را با اختلافی‌جزئی‌بیان‌میکند: قطعاتی چند برای نمونه بیان شاعر درج میگردد. دختر نوزاد را در صندوق چوبی گذاشتند وبرودخانه انداختند.

سلامی‌میگوید :

صندوق فکند از کنـاره شد بحـر زسهم او دوپاره
صندوق برنك‌بط براوشد شد بحرصدف گهردراوشد
صندوق حباب وار گردید برحکم تلاطمش بجنبید
با سیل روانه شد بـدریا صندوق بشکل‌برج جوزا

ودربیان‌حسن «سسی» گوید :

حسنش بزمین چـو ماه پـر تاب
خـورشید بچـرخ تشنه آب
تابنده رخش چـو بـدر کامـل
خـورشید نمـی شود مقابـل
غـوغـاش بچـار سـو بیفتـاد
عنقـای جمـال بـال بـگشاد

بـر دوش ز حسـن آتشیـن مـار
بـر دولت حسن شد گـرفتار
شد زلف دو تـا کمند جانها
شکند خـم ابـروش کمانها
صـد طـورز جلـوه اش فـروزان
خورشید و قمـر چو خرقه پوشان

سسی باتفاق دختران دیگر نخستین باربرای دیدن باغ میرود. در آن باغ نقاش تردست در میان عکسهای دیگر شهزاده کیچ را نیز ترسیم کرده بود. سلامی کوید:

ای سسی خسته رو نه در باغ — هنگامـه حشر فهم بر باغ
شخصی بـکمین تورسیده است — از دیده غیر ناپدیده است
جان تـو بـرد بیك نگاهی — بخشند بدل تو سوز آهی
من صاف بر آنم این نه باغ است — این خانه تواست بی چراغ است
بهتر که قدم در این نه آری — باز آ بخدا ز لاله زاری

ورود «سسی» را بباغ چنین بیان میکند :

القصه چـو «سسی» انـدر آن رفت
جـانـش بهـوای بـوستان رفـت
احـراق چـو بـرق در صبا بـود
هنگامـه حشر در قفا بـود

سسی بمحض دیدن عکس شاهزاده پنون بدرد عشق مبتلا شد:

ازیك نظرش خبر نه باقیست — این جلوه طرفه دید ساقیست
یك طرفه نشد که رفت ازخویش — تا شد خبرش که سینه شد ریش

ز آسیب قد جوان رعنا شد تیر قدش کمان دو تا

سسی خطاب به‌نقاش عکس پنون میگوید:

زان نقش برنگ نقش کردی
سویم چه تفنگ نقش کردی
از دست تو در بلا فتادم
در کوی اجل قدم نهادم

آمدن پنون بشهر سسی و ورود او بباغ را چنین بیان میکند:

چون رفت سفر بباغ اندوخت
هر غنچه و گل چراغ اندوخت

سسی ازشنیدن خبرآمدن پنون :

از آمدنش چو آگهی یافت چون‌برق ز کوه‌شوق بشتافت
چون‌نقش‌بنقش جوهری‌شد پرواز حواس آن پری شد

برادران پنون عاشق و معشوق را با شراب مدهوش نموده پنون را از کنارسسی ربودند :

برفرش گذاشت‌نیم‌جان‌را در گور نهاد ناتوان را

سسی بیدار شد وعالم را دگرگون یافت:

گم شد همه عالم از نگاهش
آمد نظر آه رو سیاهش
گل رخ ز طمانچه نیلگون ساخت
یك آه کشید و سینه خون ساخت
آلوده خون که عارضش بود
بر آتش سرخ زلف شد دود

شیرین همه تن چو کوهکن شد
بر کوه خیال تیشه زن شد
چون لاله بخون نشست پرجوش
بر جانه حواس ماند و نی هوش

پنون آنطور که در داستان گفته شد بقبر سسی میرسد و همینکه میشنود چگونه سسی در فراق اوجان داد بی‌حال میافتد . قبرسسی را میشکافد وپنون را نیزدر دل خاك جا میدهد.

بشنید چون‌پنون‌این‌بیانی   افتاد ز ناله داد جانی
گویند چو افتاد پنون   جانداد به‌هجریارمحزون
شق شد بدمی مزارسسی   جا یافته در کنار سسی

ارژنگ عشق

یا

سوهنی مہیوال

Title The heritage of America

Author Commager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
13,10			
	1949 — 308		
14,12	72988 — 268		
	2296		
5, 12, 908	2297	14,7, 314	

همانطور که قبلا اشاره شد زبان فارسی طی قرون گذشته در شبه قارهٔ هندوپاکستان عالیترین مقام ومنزلت را دارا بوده است. این زبان شیرین و روان متعلق بهیچیك از ایالات وقسمتهای شبه‌قاره ومخصوص طایفه خاصی ازمردم آنسامان نبوده است ولی این زبان زبان علم وادب یا بالفاظ دیگر زبان دانش ودل بوده‌است.

شعراونویسندگان سندی و اردو وپنجابی وپشتو وبنگالی ولهجه‌های دیگر برای مردم محل بزبانهای محلی شعرمیسرودند ودرعین حال آثار وافکارخود رابزبان فارسی نیز بیان داشته‌اندزیرا فارسی بهترین زبان برای بیان عواطف قلبی و نکته های دقیق علمی است. لطافت و جزالت و شیرینی آهنگ فارسی طی قرنها قلوب مردم رامسخر کرده وذوق وقریحهٔ تازهٔ ادبی ولسانی بوجود آورده است.

صدوچندسال پیش دریکی ازقریه‌های پنجاب باسم کلانورشاعری زندگی میکرد. اسم شاعر **عطامحمد** وتخلصش **زیرك** بود وتنهاچیزیکه از احوال این شاعروارسته وفارسی دوست برما معلوم است اینستکه از خانوادهٔ علم وفضل بوده ودرتحصیلات ادبی وشعر ازپدر خود کسب فیض کرده است. زادگاه خود کلانورپنجاب را بسیار دوست میداشت. یکی ازآرزوهایش این بود که داستان شورانگیزعشق پنجاب را بفارسی باز گو نمایدوبابران وایرانی بارمغان به‌فرستد. شاعردربیان کلمات واصطلاحات

زبان و مطلب کمال دقت را بکار برده است. زیرا میخواست سنن ادبی **نظامی و امیرخسرو و ملاغنیمت** را دنبال کند و از میخانه **زلالی** جامی بدست آورد.

داستان حسن وعشق گجرات وبخارا را بازحمات زیاد درقالب شعر ریخت وبقول خودش بعدازسالهارنج وزحمت دروادی عشق چراغ دیگری افروخته وبگلشن گلبنی تازه اضافه نموده است:

نشاندم گلبنی در گلشن عشق
چراغ افروختم در ایمن عشق
چو تیر غم بدل شبها نشستم
بخون بلبلان گلدسته بستم

شاعرداستان محلی پنجاب رابزبان شیرین و روان ایران درآورده تا ازاین باده پنجابی لب شیرازیان ترشود وبوی دل انگیز این گلبن عشق بمشام ایران برسد:. اما تا امروز

لب شیرازیان زین باده ترنیست
ز بویش مغز ایران را خبر نیست

این داستان راشاعر کلانورپنجاب باشور وشعف بفارسی بیان نموده ولی هنگامیکه آنرا بپایان رسانید تحولات وتغییرات سیاسی درهندلطمهٔ بزرگی بزبان وادبیات فارسی زده بود بدین معنی که دولت انگلیس تسلط کامل برسراسرشبه قاره هند پیدا کرد وزبان فارسی ازمقام رسمی خود افتاد و زبان انگلیسی بسرعت جای زبان رسمی وزبان دفتری و مکاتبه را گرفت:

در تمهید مثنوی که سالها پیش سروده شاعر بخود میبالد واز

گفته‌های خویش مباهات میکند میگوید:

باشعارم ملاحت بخش چندان — که گردد صفحهٔ کاغذ نمکدان
کنم ایرانیان را مشك درمی — بهر سطرم سیاهی ده که ازوی
به مهرخاوران آیـد هلالی — کشد تلخ وترش جان زلالی
بگردد دردهان کشمیر را آب — کله داری کند درهند پنجاب

گشایم چهرهٔ جادو خیالی — زنم این جام بر یاد **زلالی**
کنم تازه فسون سامری را — کشم ازخامه طرح ساحری را
زبان حرف گیران هست غم نیست — به‌حرفم جای انگشت قلم نیست

ولی شاعر درپایان کارموقعیکه باوضاع دگر گون ومحیط نامساعد نگاه میکند احساس مینماید:

حدیث حسن و عشق ازبسکه گفتم
گهـر ها در شب تاریـك سفتم
زکس امید مـزدم نی در ایـن کار
قمـار خشك مـی‌بـازم خبـردار

شاعر پنجاب که بشعرخود آنهمه افتخار و مباهات میکرد آرزوی خود را که شعر به‌ایران برسد بگور برد.

صد سال گذشت وبرحسب تصادف گلهائی ازآن گلبن عشق کـه تازگی جاویدان خود را دربردارند بدست نگارنده افتاده ومقاله‌ای در مجله فارسی هلال دربارهٔ معرفی این شاعر ومثنوی شورانگیزش انتشار یافت و تا اندازه‌ای آرزوی آن شاعر بـر آورده شد. مطالبی در بعضی روزنامه‌های تهران نیزدربارهٔ احوال شاعروداستان عشقی وی درج شد که موجب تشویق نگارنده گردید. اینك خلاصه‌ای ازداستان **ارژنگ عشق**.

✡✡✡

سه چهارصد سال پیش کلالی باسم عزت‌الهی در شهرسبز وخرم گجرات زندگی میکرد. عزت‌الهی درساختن ظروف سفالی وهمچنین نقاشی روی کاسه‌های گلی استاد بود. شاعر در بیان کمال صنعتگری او چنین داد سخن داده است :

ز گـل می‌ساخت جـام شهریاری
ز جم میداشت چشم جامـداری
سفالین جام او بر چرخ گردان
شکستی کاسهٔ خـورشید را شان
ز جامش دردکش مینای گردون
روان از چشم ماه چـارده خـون
پی صورتگری چـون مـوی بستی
سری دعـوای مانـی را شکستی

کار وبار کلال بسیارخوب بود و زندگی مرفه‌ای و در میان قوم وخویش مقام ومنزلت بزرگی داشت. ولی بااینهمه رفاه وآسایش‌ظاهر همیشه افسرده واندوهگین بود زیرا اجاقش کوربود .

ز دولت خانـهٔ او بـود معمور
ولیکـن از چـراغ چشم بی نـور
غمی بر دل اگر بودش همین بود
دگـر هـر نعمت روی زمین بـود

روزی گذار پیرروشن ضمیری بگجرات افتاد. عزت‌الهی‌خدمت پیررسید وعرض مدعا نمود. پیر بدرگاه خداوند دعا کرد وبمرد کلال

اطلاع داد که دعایش شرف قبول یافته وخداوند تعالی ویرا دختری اعطا خواهد نمود:

ز اسرار قبولش پس خبر داد
که هست اندر رهت دخت پریزاد

بعد از مدت نه ماه زن کلال دختر بسیار زیبائی بدنیا آورد و نامش را «سوهنی» یعنی «زیبا» گذاشتند. شاعر تولد دختر را بزبان شعر چنین بیان میکند:

پری از زیر دامان زاد حوری
جدا کرد آسمان از نار نوری
چو دیدش حسن را تفسیر کشاف
نهادش نام **سوهنی** چشم انصاف

سوهنی روزبروز بزرگتر وزیباتر وطنازتر میشد :

خرامش فتنه را کار آگهی داد — کلامش با شکر جام تهی داد
بپایان آمداز عمرش چو دهسال — جمالش چوب زدبر کوس اقبال
تجلی کرد طور جلوهٔ او — علم گردید نور جلوهٔ او
حیا شد شمع فانوس نقابش — شکایت کرد شوخی از حجابش
پرش بود ازشراب دلبری جام — ولیکن بود ظرف لذتش خام

دختر کلال جوان شد واو بفکر عروسیش افتاد . جوانی خوش شمایل را ازمیان اقوام خویش که در ده دیگردرچند میلی گجرات بکار کشت و زراعت مشغول بودند انتخاب و سوهنی را با او نامزد کردند . ولی هیچکس از تقدیر وسرنوشت این دختر زیبا و دلربا خبر نداشت .

ولی از کار گردونش خبر چیست
که این آتش برای خانه کیست
نه دود است این که گردد فتنه‌برپا
رسد تیر کمانش تا بخارا
بـرون آرد سر از گهواره ننگ
زند قرابه گجرات بر سنگ

آری کسی نمیدانست کـه یك تاجرجوان اختر از **بخارا** وارد **گجرات** و گرفتار عشق سوزان وخانه‌برانداز سوهنی‌میشود. باهمه‌آن رنج واندوهی که با سوزعشق توأم است شاعر نظرش اینست که همان دردعشق غم‌هستی را درمان میکند. وبشر راازخاك بعرش‌علین میرساند. چه خوب گفته است :

بیا کوبیم پیر عشق را در نسازد خاك را زر کیماگر
چراغ آمد کنون پروانه‌آریم غرض جائی پی جانانه آریم

تاجر جوانی در شهربخارا زندگی میکرد. برای انجام کارهای تجاری بکشورهای دیگرنیزمیرفت. کالاهای تجارتی خود رابشهرهای دور ودراز میفرستاد .

چند بیت‌درباره قهرمان داستان که‌بپیروی ازاستادان قدیم‌سروده درج می گردد :

روایت را ضمان آتش بیانی به تمثیلی کند موشك دوانی
که بود اندربخارا نوجوانی سبکروی ظریفی تازه جانی
ز باغ میرزائی نخل رعنا سمندر گلبدن شمشاد بالا
رحیق ثروتش در ساغر کام زحسن دولتش رخسار گلفام

مغل ممتاز عزت بیگ نامی صدای شهرت دولت غلامی

میرزا عزت بیگ غیر ازسوداگری سودای دیگری نداشت وهمواره دنبال فرصت برای رونق تجارت خود بود. درخلال سفرهای روم وشام و ممالك همجوار دیگر تعریفها ازهندوستان وکالاهای آنجا را شنیده بود. همچنین میدانست که هندوستان بازارخوب برای اجناس بخارائی ازقبیل حریر وسنجاب وسمورو کمخواب وغیره میباشد.

نه تنها بود مهر شام و رومش هوای دیدن هر مرز وبومش
بسر آمدچومیدان ز آسمانش بهندوستان روان شد کاروانش
بضاعت که بودش همرهی جفت تجارت سازو بر گش میتوان گفت
حریروقند زوسیفوروسنجاب سمور وقاقم ودیبا و کمخواب
ز دیناری و منسوج وخزنرم که بازار تماشا را کند گرم

کاروان از بخارا بجانب دهلی روان شد وبعدازتحمل زحمات سفر طولانی خود بالاخره به پایتخت شاهان تیموری رسید. عزت بیگ بدربارشاه جهاندارشرفیاب شدوچون شاهان تیموری علاقه زیادی بکالاهای ترکستانی داشتند بازارفروش عزت بیگ گرم شد وشاه و درباریان ومردم ازامتعه اوحسن استقبال کردند وتاجر بخارائی ثروت وپول زیادی بدست آورداز موقعیت خود بسیار خوشحال وخورسند وباامید و آرزو باتیه درخشان باتفاق همراهان عازم مرزبوم خود گردید:

پس از جمعیت سود فراوان
فزود اندر دلش مهر وطن جان

خلاصه بعدازجمع آوری پول با دل خرم ازدهلی بسمت شمال روانه شد تا ازراه پنجاب بترکستان باز گردد. شاعر بطرزدلپذیری بسرنوشتی

که درانتظار اوبود اشاره میکند :

بیا ساقی بیار آن آتش و آب — که‌میدارم‌سر گلگشت‌پنجاب
به خـار منتظر ازپا سلامی — بـه پیکان ستم از دل پیامی
چو آن غافل زکارچرخ دوار — بتاراج خـریدن دادآن بار
خیال باز گشتن یافت درسر — روان‌شد تاچه پیش آیدزاختر

آری عزت بیگ بخاك دلبری بمعنی پنجاب و نواحی رودخانه معروف چیناب وارد شد.

پنجاب که ازقـرنها محبوبیت بی‌مانندی برای ایرانیها داشته و زیبائیهایش راه‌مسافرین‌خوش‌ذوق را میزده‌است. شاعرپنجاب درتعریف پنجاب و رودخانه چیناب که درراه عزت بیگ قراردارد ورل مهمی در داستان عشق‌بازی میکند چنین دادسخن میدهد:

بخـاك دلـبری آبـاد پنجـاب
عبور آهنگی آوردش بـه چیناب
بهار حسن را آبـی زآبـش
شـرار آتش سودا حبـابش
پـر از آب وضوی عشق تا لب
روان سیل گـداز گـریه شب

کاروان تجار از رودخانه عبور کرد وبشهر سبزوخرم گجرات که بفاصله کمی‌از رودخانه است رسیدند. شهر گجرات که‌در آن تقدیردامی برای این‌تاجرجوان گسترده بود .

گذشت آخر از آن دریای پر شور
بپای خـود شتابان شد سوی گـور

روان شد در ره گمراهی خویش
اجل شد در قفا گجرات درپیش

هنگام غروب بود که عزت‌بیگ وهمراهیانش از رودخانه‌چیناب گذشته بگجرات رسیدند. چاره‌ای جزتوقف درشهر گجرات نداشتند. چادرها را زدند وباستراحت پرداختند. روزبعد تاجرجوان بیدارشد و خواست‌ازتوقف واقامت‌خود در گجرات استفاده‌نماید ودرباره‌مصنوعات وکالاهای‌تجاری آنجااطلاعاتی کسب کند. ضمن گفتگووپرسش ازمردم محل اطلاع‌حاصل کرد که درشهر کلالی‌هست که درکارخود بسیاراستاد است . عزت بیگ برای آشنائی بیشتر یکی ازهمراهان خود را بدکان کلال فرستاد. شاعر گوید:

سحر چو خفته اختر گشت بیدار
نهاد از جرگه خود رو ببازار
هوس‌در دل چومی درشیشه جوشید
ز خرده کاری آن شهر پرسید
عقوبت در خوری نا عاقبت بین
دم خوبی زد از جام سفالین
بگفت اینجا کلال جام ساز است
که از جام سحر جامش برد دست
چو زین می‌پرشد او راکاسهٔ گوش
ز نام جام خالی گشت مدهوش

روان شد قاصد سودای پنهان جنون را مژده فصل بهاران

قاصد عزت بیگ در مغازه کلال دختر کلال را که بپدر خود در

فروش ظروف سفالین کمک میکرد دید. ازدیدن حسن معصوم ورویامانند وی غرق بهت گردید. برگشت وبه عزت بیگ چنین گزارش داد. شاعر زیرک که در بیان داستان گاهی پایش میلنگد دربیان (حال) داد سخن می‌دهد :

خردمست قدح‌نوشی است آنجا نظر سر گرم بیهوشی است آنجا
در حیرت بروی دیده باز است بهار عقل پامال گداز است
حسام غمزه وقت آختن هاست خرام فتنه صرف تاختن هاست
شراب لن ترانی میزند جوش جوابش نیست جز لبهای خاموش

جوابش نیست جز لبهای خاموش - دربیان سادگی ومعصومیت و بی پروائی دختری که هنوز از کشمکشهای حسن و عشق بیخبر است بدفترها می‌ارزد وخواننده میتواند درجلو چشم خود آن دختر کلال را با آنهمه زیبائی وبی‌خبری مجسم کند. شاعر ادامه میدهد

سخن کوتاه کنم سازنده جام مهی دارد که باشد سوهنیش نام
بلای تاب خورشید فلك را عدو هوش انسان و ملك را
بترکان ترکیش کین کمانی بخوبان خوبیش زخم نهانی
رموز عشوه دانا نازنینی برنگ غمزه جادو آفرینی
تغافل بندهٔ حکم نگاهش جفا از چاکران بارگاهش
بهار جلوهٔ او عید دیدن خیال دیدهٔ او می کشیدن
ستم نازد بدوران جمالش هوس میرد بامید وصالش
بهنگام نشستن دلنشینی گه بر خاستن حشر آفرینی
زچشمش هر که دارد چشم دیدن نخستین بایدش از سر بریدن
چو بینی بینی‌اش بینی چه بینی بروز زخمی خنجر نشینی

بتعریف دهانش دارم آهنگ معما پیش و میدان سخن تنگ
چه جا تا دم زند فکر سخنگو که میگیرد سخن را از دهان او
مبادا دم خوریم از لعل و مرجان جز آن لب ضعف دل را نیست درمان

همینکه گزارش قاصد بپایان رسید شور واشتیاق برای دیدار سوهنی دردل عزت بیگ شعله ور شد .

چو ختم این سخن از پرده افتاد
شنیدن سر بصحرای جنون داد
چو تاجر را گرفت این نغمه در گوش
فتادش آتش اندر خرمن هوش

بلافاصله براهنمائی قاصد بدکان پدر سوهنی آمد وببهانهٔ خرید ظروف سفالین وارد مغازه شد . ودلبری دید بمراتب زیباتر ودلرباتر از آنچه شنیده بود:

چوچشمش راچراغ ازچشم پرید نظر عذر گناه گوش گردید
بتی دید از نزاکت آفریده درخت نار را بار رسیده
بیك دیدن وداع خویشتن کرد بدید آن طره وخود رارسن کرد

یکدفعه متوجه دلباختگی و دستپاچگی خود شد برای اینکه آمدن وخیره نگاه کردن خود راطبیعی جلوه دهد از کلال خواهش کرد که مقداری ظرف وجام بوی نشان دهد. زیرك این واقعه را بسیارشاعرانه بیان کرده است :

زبان او خموشی را ادب کرد
بحکم مصلحت جامی طلب کرد

قضا را جام ساز غافل از کار
سپرد اینکار را با ترك خونخوار
بشور انگیختن آن فتنه بر خاست
دکان خود نمائیها بیاراست
خرامان شد براه عشوه و ناز
بدستش داد جام هوش پرواز
چوباز آن خوش نمك جامی بر آورد
پسندیدن بسویش دست او کرد

عزت بیگ دراین گیرودار وخرید وفروش کاملا خودرا باخت و فراموش کرد از کجا وبرای چه آمده است.

بناکامی قدم در راه بنهاد بمنزل آمد و رفتش ره از یاد
چو سبزه سوددستارش سرخاك گریبان دست زد در دامن چاك
به صرصر کاری باد جدائی هوائی شد شکوه میرزائی

روز بروز حالش دگر گون‌تر میشد. رنگ ازچهره‌اش پرید واز خور وخواب ماند. همراهانش همه نگران شده وباطباء حاذق‌مراجعه میکردند. اطبا نیز داروهای متعدد ومختلف‌دادند ولی‌پیداست که:علت عاشق زعلتها جداست. معالجهٔ اطباوپرستاری پرستاران سودی‌نبخشید. بالاخره دوست محرم او که اورابآن آتش عشق راهنما شده بودپرده از اسرار بیماری عزت بیگ‌برداشت :

بگفت ای نا خردمندان عالم ندارد زخم او پروای مرهم
بافسون پری نگشایدش کار که از فرزند آدم دارد آزار
خبر از حال این دیوانه دارم بگردن خون این‌پروانه دارم

خلاصه بدوستان وهمراهان تاجر شرح عاشق شدن تاجر را داد. همه اظهار تأسف کردند وهمانطوریکه در تمام قصه‌های عشق وعاشق مرسوم است لب بنصیحت و اندرز گشودند. چند بیت دربیان نصایح در اینجا درج میگردد :

بگفتند ای خرد را دشمن جان
نـدارد درد عشق امید درمان
از او نالان بگلشن بلبل مست
و زو پروانه را جان بر کف دست
از او بر لب سخن تبخاله گـردد
از او اندر گلـو دم ناله گردد
امید زیستن زین دست خون نیست
که جان دادن زدل دادن برون نیست

واضافه میکند که عشق بازن بسیار ناراحت کننده‌تر است وتو باید ازعشق زن بگریزی.

خصوصاً دل بمهر زن نهادن — در بیداد را برخود گشادن
بنای آفریدن تا نهادند — زنان را رنگ یکرنگی ندادند
در این جلوه گه ناکام مردن — بود زن خواستن کافور خوردن

تاجر با صبر وحوصله بناصحان گوش داد ولی گفته‌های آنها کوچکترین تأثیری دراو نکرد. او اطمینان داشت که بدیهائیکه ازعشق زن ذکر کرده بودند متعلق بزنان دیگر است وهیچ ربطی بسوهنی که الهۀ عشق وزیبائی است ندارد.

چو رفتش این سخن چو پنبه در گوش — بگفت ای همرهان حق فراموش

اگر بینید روی آن قیامت نماند گرم بازار ملامت
بعشقش دل ندادن سخت جانیست که‌عشق آئینهٔ‌روی معانی‌است
نماند خود پرستی را نشانی دهد پیوند جانی را بجانی
پلنگان زو اسیر آهوی ناز شکار قهقهه کبك است شهباز
شهیدش آشنای عمر جاوید گسسته زو اجل را تار امید
ملك دیوانهٔ شوق ایاغش پری پروانهٔ تاب چراغش
کند زو کار مردی نا توانی بتوفیقش کند زن پهلوانی
حدیث اومپرس ازطوطی وزاغ براه گل سراید بلبل باغ

شاعر ازقول خود اضافه میکند:

بیا ساقی بشوق باده نوشی زنیم آتش برخت خود فروشی
سر سودای جام و تنگدستی به از صفرای مهر زر پرستی

تاجر بخارائی هیچ نصیحت دوستان وهمراهان برایش کار گر نشد وبتدریج همه همراهانش گجرات را ترك و راه وطن خویش را درپیش گرفتند. عزت بیگ دروضع بسیارمشکلی قرار گرفته بود ولی هیچ بروی خود نیاورد. تنهامایهٔ زند گی سر گرمی اودیدار دختر کلال بود وبرای این منظورهر روزبدکان ظرف فروشی عزت الهی میرفت. ظروف مختلف را میخرید وبقیمت بسیار ارزان درهمان شهرمیفروخت . زیرك گوید:

چو آن سوداگر از دیوانگی ها
گزید از خویشتن بیگانگی ها
هوای خانمان سر درهوا شد
ز یاران نصیحت گر جدا شد

ز راه اختراع چارهٔ کار
کشیدش حیله اندیشی به بازار
به هر صبح از هوای روی خورشید
شدی آن مشتری در جای ناهید
زهشیاران خریدی جام ها مست
دلش رفتی ز کار و کارش از دست
نه پرسیدی که نرخ جام چونست
نه گفتی آنکه این قیمت فزونست
ز مستی جام در دکان نهادی
خریدن را صلاح عام دادی
رضای مشتری را میخریدی
زیان دیدی گرین نقصان ندیدی
شد از مستی زیان و سودش از یاد
گرانتر میخرید ارزان همی داد
دمادم دست اندر کیسه میزد
نبود آگه کز این زر گرد خیزد

در نتیجه این خرید وفروش مجنونانه بزودی تمام پولش ازدست رفت ودچاروضع بسیار بغرنجی گردید.

بسنگی جام آمالش در افتاد
چو صبر از خاطر ازدستش زرافتاد
نمود این دستبازی دست او پاك
نماند از زر بغیر از نقش بر خاك

زرش چون در هوای سیم بر رفت
سر باد برت از بدر رفت
نه دستی تا گشاید عقده از کـار
نه یارائی که بر دارد دل از یار

زیرك اضافه میکند:

بیا ساقی که دست می پرستی فراخی میکند در تنگدستی
تهیدستی که افتادش بمی کار نه بردارد بجز فرمان خمار
چوخواهی‌دختررزرادرآغوش گلیم خدمت پیر مغان پوش

آری تاجر ثروتمند وپولداری در قمار عشق همه دارائی‌خود را باخت و وسیله‌دیداروملاقات معشوق‌نیزازدست داد. هزارجورفکر کرد ولی راه مناسبی برای ادامه آن نوع تجارت ندید بالاخره از دست دل بیچاره شد ونزدپدرسوهنی رفت و گفت که در کارتجارت ضرر کرده و گرفتار تهیدستی و بی‌پولی شده است وخواهش کرد که کاری جزئی بوی بدهد.

عزت بیگ وضع رقت‌بارخودرا برای‌پدرسوهنی‌شرح داد. کلال دلش بحال مشتری سابق کالاهای خود سوخت واورا بعنوان خدمتکارو برای گله‌بانی گاومیشهای خود پذیرفت .

شاعر این واقعه را با احساس عمیق بیان نموده است.

چو عشق احرام کوی‌عزت‌اله به‌بست و گفت باحرفی‌بصدآه
که افتادم زپا تا دست گیری غلام شاطرم گر در پذیری
به قتلم غمزه غربت کمربست وطن چون دامن‌زردادم ازدست
چنانم‌ازفلك‌نان جوی‌مسکین که باشد نان تلخم نان‌شیرین

باین شیرین‌زبانیهای دلجوی | بدست آمد کلال چرب پهلوی
پذیرفتنش بخدمتکاری خویش | خرید ازشرمساری بهردل‌ریش
بگفتا سر پرستی گر توانی | برای گاومیشان گله بانی

عزت بیگ آن‌تاجربزرگ بخارا ازمقام خواجگی وآقائی‌بدین وضع‌غلامی‌وبردگی‌درآمد ولی‌یك نگاه‌بروی‌دلدارودلبرهمه‌بیچارگیها را چاره میکند و عزت بیگ گله بانی گاومیشان را به‌همه آقائی و ثروتمندی ترجیح میداد .

ببردی گاومیشان در چراگاه | درختش سایبان و سایه همراه
برای کفش پاپوشش سرخار | بسر ژولیده موی جای دستار
بدشت بیکسی بیراه و رهبر | غزال و گور را یار و برادر
گهی بر داشتی جورشبانان | گهی خوردی‌قفا ازدست‌دهقان
دل‌اوریگ ریگ وتفته‌جانش | نبود ازنقره جز ریگ روانش

در زبان پنجابی گاومیش را «مهین» میگویند . چون مدتی از چوپانی گاومیشان گذشت . میرزا عزت بیگ بعنوان «مهین وال» یعنی چوپان گاومیشها معروف گشت. ازمیرزائی‌بچوپانی رسیدولی هنوزغیر از نگاهی که گاهی از سوهنی دریافت میکرد پیشرفتی در راه عشق و وصال میسر نشد. و حتی سوهنی اطلاعی از عشق سوزان و خانمانسوز اونداشت .

بر آوردش‌فلك ازننگ‌وناموس | که‌مالد میرزائی دست‌افسوس
هنوزش‌جان زجانان درشکایت | هنوزش‌لب زهجران درشکایت
هنوزش بانگاه یار جنگی | هنوزش سر زدست دل بسنگی
نه اوازخویش ونی‌زاویارآگاه | بگردیدش بسی درسر خوروماه

سوهنی ممکن بودتا اندازه‌ای ازعشق عزت بیگ مطلع باشدولی باورش نبود که کسی آنقدر در راه عشق او فداکاری و ازخود گذشتگی نشان داده باشد. روزها وهفته‌ها و ماهها میگذشت اما عزت بیگ فرصت مناسبی برای ابرازعشق پیدانکردودرهمان وضع میسوخت ومیساخت.

یکروز بعد از غروب گذار سوهنی بطرف کلبهٔ محقری که «مهین‌وال» درآنجا زندگی میکرد افتاد. عزت بیگ ازفرصت استفاده کرده شرح عشق خانمانسوزوخانه براندازخود را بگوش سوهنی رسانید. سوهنی ازشنیدن داستان خاموش ودرد ورنج وبیچارگی تاجرثروتمندی که بآن روزسیاه افتاده بوددلش بحالش سوخت وبصدجان عاشق دلباختهٔ خود گردید.

زیرك با کمال خوبی گفتگوی بین معشوق بیخبروعاشق ازخود گذشته وبیچاره رابیان میکند:

شبی القصه آن ماه دل افروز
شد انـدر منزل آن خانمانسوز
چو بلبل دید گل بی زحمت خار
کشید ازخویش رفتن دستش از کار
سرشك چشمش از طرح چکیدن
گهر میریخت در دامان دیدن
چو آن ناوك مزاجش دیدغمگین
صدا سر بر کشید از کوه تمکین
که می نالی گر از جور شبانی
بزن پیش پدر زو داستانی

بدام بندگی آزادگی چند
بخدمت عافیت را نیست پیوند

هنگامیکه سوهنی این حرفها را میزند پیمانهٔ صبروتحمل عاشق بیچاره لبالب شده بیرون میریزد .

شنیدن راچو دل‌زین نغمه خون‌شد
فغان از پرده ضبطش برون شد
بگفت ای خوبروی کشور آرای
غمی دارم که می‌بالد ز افشای
ز صورت رو بمعنی کن زمانی
که هستم یوسفی از کاروانی
ز عالـی دستگاهـان بخارا
پدر دارم چو خورشید آشکارا

عزت‌اله درباره‌مسافرت از بخارابدهلی وخرید وفروش مال‌التجاره و عزیمت از دهلی‌بطرف‌تر کستان وورود بگجرات شرح داد. عزت‌اله سوهنی را مخاطب ساخت و گفت :

عبورم شد چو از چیناب حاصـل
بگجرات اوفتادم وای بر دل
دمید افسون بگوشم سفته گوشی
جهان بر هم زنی آقا فروشی
چو از دست شنیدن رفتم از خویش
به نبض دل رسید از دیدنت نیش

زرم چون ریخت بر سر خاك ادبار
شدم بازار عشقت را خریدار

عزت‌اله ادامه میدهد:

بسودایت چودیدم کیسه خالی — گله بانت شدم ز آشفته حالی
بود بر گردنم از میرزائی — کلالان را حق فرمانروائی
بتن موئی نجنبد بی هوایت — ز جان کاری نباید بی رضایت
چنان گنجیده عشقت تنگ درتن — که خالی نیست‌جای‌خویش‌درمن

گفته‌های تاجر تیره بخت‌زبون حال تأثیر عمیقی‌در دل‌سوهنی کرد.

بر آمد شعله از سنگ دل او — شرر بگرفت گرد حاصل او
بگفت ای برق خروار دل‌من — بزخم نازك غم بسمل من
شناسم هستی از گوهر نمائی — در از پشت سحاب میرزائی
نه گفتی آنچه بودت دستگاهی — به مالت دیده‌ام قارون پناهی
ندانستم ولی کز عشق بیداد — ربود آن گنج باد آورد را باد
ازاین پس تا بودبا هستیم کار — کنیزان ترا باشم پرستار
به صحرای غمت مستانه پویم — ز آب زندگانی دست شویم
به بستندآندو بیدل عقد یاری — به پیمان داد سو گند استواری

آری‌عاشق‌ومعشوق کناریکدیگرنشستند وغمهای کهنه رازدودند وغمهای تازه را خریدند. هر روز وشب که فرصتی دست میداد سوهنی پنهانی برای ملاقات عاشق دلسوخته میرفت. و هردوبا هم از دنیابیخبر راز ونیاز میکردند ولی تا کی؟ بالاخره طشت ازبام افتاد:

دراین‌حالت زمانی چون‌بسر شد — فلك رسوائیش را رهبر شد
زنی از قوم آن سرخیل خوبان — چو غم شد محرم این راز پنهان

آن زن اول بشوهر خود راز آن دودلباخته را فاش نمود و گفت که این دختر آبروی همه کلالان را بربادداده است وبایك نفر خدمتکار وغلام نردعشق میبازد. آن زن شوهرش را وادار کرد که پیش رئیس قوم کلالان (یعنی پیش پدر سوهنی) برود واورا ازبدنامی و بی آبروئی که سوهنی برای قوم کلال ببارآورده بود اطلاع بدهد.

القصه این خبربزودی بین قوم وخویش عزت الهی پیچید وبه مادر سوهنی نیز رسید:

فتاد در این عالم باقواه بگوش مادرش در خوردنا گاه

از شنیدن این خبر مادرسوهنی بسیار خشمگین وآشفته گردید. سوهنی را احضار کرد و:

بگفت ای جان مادر را دل آزار
سر عشقت شنیدم برده از کار
برت ازدل سرت از هوش خالیست
همانا این ره آشفته حالیست
باین شان و شکوه نازنینی
غلامی را کنیز کمترینی

سوهنی از گفتار مادربسیار ناراحت شد ولی سعی کرد خود را از جریان عشقبازی با تاجر جوان بخارائی که از بخت بد بخدمتکاری و غلامی پدرش درآمده بود اظهاربی اطلاعی کند:

چو مادر از بیان قصه پرداخت
دل آن نازنین از غم بر انداخت

به آهنگ تجاهل زد دم خویش
جوابی داد آب از بهر آتش
بگفت ای مادر شیرین زبانم
زدی زین حرف تلخ آتش بجانم
ندانم عشق را معنی کدام است
ورا در اصطلاح ما چه نام است

سوهنی آنقدر خود را ساده وبیخبر ازعشق وعشقبازی نشانداد که مادرش فکر کرد که دخترش بیگناه است و تقصیری ندارد وعده‌ای از راه حسد این تهمت را باو زده‌اند .

مدتی سوهنی ازملاقات با عاشق خود خودداری کرد ولی نتوانست بارجدائی ودرد دوری را تحمل نماید ودوباره ملاقاتهای سوهنی ومهنوال آغاز شد. زیرك رازونیازهای گفته ونا گفته‌را چنین بیان میکند.

بهم گشتند یکجا دردو درمان مراد و آرزو شد هم دبستان
سؤال از چشم از ابرو جوابی زگفتن تا شنیدنها حجابی

اما با همه آن احتیاط ورمزهای پنهانی یکروز مادر سوهنی هر دوعاشق ومعشوق را که مشغول راز ونیاز بودند دید و دیگر جای شك وتردید باقی نماند:

چو دید آن زن بخانه فتنه بیدار
غضب چشمش بخون آغشت یکبار
گمان آباد دل جای یقین دید
رگش برخاست در تن شعله گردید

در آمـد با زبان سرزنش بـار
به پیش آن جگـر لخت دل آزار

گفتگوی بین مادر ودختر راشاعر با آب وتاب بیان کرده است. چند بیت از آن در زیر نقل میشود:

به مادر بر زبان آتش زگفتن نوای دختر آشوب شنفتن
بگفت‌ای گل‌دلت گرمست‌ودم‌سرد بگفتا عشق خدمتکار گل کرد
بگفت آن‌دل بدست‌آوردنی نیست غم آئین پرستان خوردنی نیست

✡✡✡

بگفتا بنگر از چشم گهر بین که‌هست‌این کوه کن‌شهزادهٔ‌چین
بگفت آتش زدی در پنبهٔ تن بگفتا بایدم این خانه روشن
بگفت‌این‌درد دل‌را نیست‌درمان بگفتا نیست بی درد دل ایمان
بگفت از مهربانی گویمت پند بگفتا مهر اگر اینست تا چند

مادر بیش ازاین تاب تحمل رسوائی‌وننگ را نداشت وموقعیکه دید دختر براه جنون زده وزود این راز برهمه خودی وبیگانه آشکار خواهد شد پیش شوهر رفت وماجرای دختر را گفت:

چومادر دید دختر با جنون جفت
ببرد این شکوه پیش شوهر و گفت
که هست این دختر دیوانگی زاد
چراغ تربت مجنون و فرهاد
اگـر اینست نـور دیـده ما را
بـرفتن رخصت ارزانـی حیـا را

سزد پا زیب او خلخال زنجیر
گذشتن از سر جرم است تقصیر
از او بهتر پی این خانه آتش
وزین چاکر بلای آسمان خوش

پدر سوهنی ازشنیدن این حرف برآشفت دفتررا ببادناسزا و کتك، گرفت. سوهنی زجروشکنجه رابدون حرف تحمل کرد. آنچه برایش غیرقابل تحمل بود جدائی و دوری از معشوق بود. ونمیدانست که بر سرآن بیچاره غریب‌الوطن چه بلائی خواهند آورد.

عزت‌الهی مهنوال را نزد خود احضار کرد و ضمن ناسزا وفحش باو گفت:

کشیدی باده و ساغر شکستی نمودی تلخ برمن نوش‌هستی

خلاصه:

ز در راندش چودود آه افسوس بجای مزد خدمت داد ناموس

عزت بیگ که اکنون همه چیز را از دست داده بود نمیدانست کجا برود وچکار کند

مال ومنال وثروت ومقام را برای دیدار معشوق فدا کرده بودو ازآخرین سرمایه‌اش یعنی دیدارمعشوق نیزمحرومش کرده بودند. بیچاره آوارهٔشهر وبیابان گردید.

چو روزآید بگردد گرد گیتی چوشب آید بخشتی وانهد سر

اینبود سرنوشت عاشقی که مدتی پیش با جاه وجلال واردشهر گجرات شده بود.

پدر ومادرسوهنی بهترین راه حل را درعروسی دخترشان دیدند.

ازچندسال پیش سوهنی‌را بایکی ازجوانان قوم کلال نامزد کرده‌بودند. وحالا مانعی درراه نبود. جشن‌عروسی‌بسیارمفصل وباشکوه برپا گردید پدر سوهنی ثروتمند ورئیس قوم کلال در گجرات وپدر داماد یکی از مالکین وثروتمندان ده دیگربود. شاعر بپیروی شعرای گذشته درشرح وتفصیل جشن عروسی داد سخن داده است :

بشست از دشت و دامان گرد اندوه
ترنم رست جای سبزه بر کوه
همه سامان خنیا گشت موجود
زد آتش در غم دل نالهٔ عود
حجاز از ذوق هندی‌نغمه زد دوش
خراسان و **عراق** افتاد از هوش
زشیرین نغمه های غارت هوش
جهان را خانهٔ زنبور شد گوش
نی محزون به قانون موالید
ز شوق میکشی بر خویش بالید
به محفل دختر رز جلوه گر شد
بهار زندگانی تازه تر شد
می گلگونه فرزند خورشید
نموده جام را محراب جمشید
نمودند از می و جام زجاجی
همه گجراتیان رنگین مزاجی

ز دست افشاندن خوبان دلبر
بپا کوبی در آمد زهره از سر
ادای ناز رقاصان مهوش
جوانان را زد اندر سینه آتش
یکی چون صبح سیمین بر گشاده
یکی چون شاخ نرگس کج ستاده
یکی همدوش فتنه در نشستن
یکی چون برق در انداز جستن
یکی در چرخ و زو دلها بفریاد
یکی را دست در دامان بیداد
ز آتش بازی بارود سازان
چمن سر برزد از جیب بهاران
شرار نار و نارنج آتش افروخت
درخت طور را تا بیخ او سوخت

علاوه برموسیقی و رقص وآتش بازی شاعر مراسم حنابندی عروس نیز متذکر شده است.

همه سامان ساچق شد مهیا   حنا زد پنجه درخون تماشا

دامادوهمراهیانش را که وارد گجرات برای «ربودن» سوهنی شدند «سپاه» نامیده است. سپاه عیش که علیه «غم» میتازند.

روان شد آن سپاه نوشهی جم   هجوم عیش وشادی تافت برغم

عزت الهی ازمیهمانان با بسیار گرمی پذیرائی کرد وشاعر پنجاب انواع طعام وشیرینی ونان را که آنروزها درجشن های عروسی صرف میشد

ذکر میکند. بعضی از این‌خوراکها را امروزهم درست میکنند.

قرین شد « شیر مال » از آشنائی
به«باقرخانی»و«نان‌خطائی»(ختائی)
«شکر برگ» ازغرور «پشمك قند»
نمی زد دم بشیرین خنده سوگند
شد اندر طشت سیم از جرم تأخیر
برنج و شیر و شکر را گلوگیر

آرایش عروس را اینچنین بیان میکند:

لب افسونگر مشاطه جنبید
چو مار از شانهٔ صندل بپیچید
بخون‌ریزی‌چوچشمش‌سرمه سا شد
نظـر تیر اجـل را راهنما شد
خضابش کـرد ابرو نازك و تنگ
پرید از رو کمان سام را رنگ

ولی با اینهمه آرایش‌وجشن دل عروس‌اخترسوخته خون میخورد

ولی غم ازعروس آب‌طرب برد بچشمش‌جای‌سرمه غوره‌افشرد

با تجمل زیاد عروس را بخانهٔ داماد بردند و درآنجا نیزمطابق معمول پذیرائی مفصلی ازعروس بعمل آمد . در تجسم وصال عروس و داماد که بقول شاعرهیچ نسبتی باهم نداشتند شاعر گوید:

شبانگاه آسمان گوهرآلود نمود آن شمع‌را همبستردود

عزت بیگ که از دور ناظر این جریانات بود درجنگلهای کنار رودخانه که در نزدیکی ده وطرف مقابل رودخانه بود مسکن گرفت .

بقول شاعر چراغ کعبه درقندیل دیرجای گرفته بود. وهیچ کاری ممکن بنظر نمیرسید :

مهیوال مدتی به پریشانی وسرگردانی در اطراف ده پدر شوهر سوهنی بسر میبرد وجسته و گریخته بده نیزسرمیزدتا راهی برای دیدار وملاقات با سوهنی پیدا کند. روزی با پیرزنی که باقوم وخویش سوهنی آشنائی داشت ملاقاتش رخ داد. زن دلش بحال عاشق دلسوخته سوخت وحاضرشد نامهٔ عزت بیگ را بسوهنی برساند.

خطی بنوشت در دست زنی داد   فسونی کرد درکار پریزاد

در این نامه شاعر صوفی‌مشرب پنجاب مطالبی از خود وازعاشق دلباخته دربارهٔ عشق وفای زن رقم مینماید. چند بیت از آن نامه دراینجا نقل میشود :

بنام آنکه وحدت کسوت او است
دل دیوانهٔ غم خلوت اوست
عذار گل برنگ آوردهٔ او
غم بلبل چمن پروردهٔ او
نظر را رو برو از چشم او دور
گهی دور از جهات و گاه برطور
برنگی چهرهٔ عالم نگارد
که گوئی کلك او رنگی ندارد
به هررنگی که دارد رنگ سازاست
ز هر نقشی که بندد بی نیاز است

وجودش واجب و نامش ودود است
از او فرمان «اوفوبالعقود» است
از او تا شوخی اندر رهنمائی است
بنای کیش خوبان بی‌وفائی است
در آن مذهب که بدعهدی امام است
امید رستن از آتش حرام است
الا ای گوهر نا آشنائی
نگین نقش نام بیوفائی
بدین عشق گرم رخنه سازی
خلاف عاشق و عاشق نوازی
بر شاخ تولایم نه این بود
مکافات عمل هایم نه این بود
ولی آنجا که قدر بندگی نیست
پناهی جز سر به پیش افکندگی نیست

بعد از گفتن این مطالب عاشق یك «قسمیه» «یا سوگندنامه‌ای» رقم‌میکند. شعرا در بیان سوگندنامه دادسخن داده‌اند وشاعر کلانور نیز در این نوع سخن عقب نمانده است.

چند بیت ازقسمیه این است:

به حسن دلفریبی ساز و سامان — که باشد در حجاب غیب پنهان
به کشمیری کنیزان دل آویز — به چینی لعبتان فتنه انگیز
به بوی پیرهن از مصر احسان — به گرد کاروان خاك کنعان
به زور شوخی عهد جوانی — به شور صبح عید کامرانی

به تفسیر لباس از شوق دیـدار — به تبدیل کلام ازترس اغیار
به هندی نغمهٔ تیغ صفاهان — زنای مطرب خوب خوش الحان
که باشد روز کوری گر خریدار — فروشم خرمن الفت بیکبار
ولیکن‌چون‌توان کردن‌فراموش — نه صبر اندر دل‌ونی‌دل درآغوش

نامه‌ایکه ازاندوه ورنج و بیتابی ومأیوسی حکایت میکرد بدست پیر زن داد و بدینوسیله بار گران و سنگینی را تا اندازه‌ای از قلبش دور کرد]

دیری نپائید که جواب نامه از طرف‌سوهنی که مانندعاشق خود بیقرار ودرانتظار فرصت‌بودبه‌عزت بیگ رسید. جواب نامه نیزدارای‌دو قسمت است. در بیان‌توحید عشق وسو گندنامه. شاعردرانشاء این‌دونامه زحمت‌فراوان کشیده است. وبرای‌نمونه ازجواب‌معشوق‌اینك چندبیت درج میگردد.

بنام نقش بند عشقبازی — پناه هستی عاجز نوازی
بنام ظاهر و باطن خبردار — بنقد غم شکست دل خریدار
بنام آنکه چون اسرار پنهان — بدل نزدیکترهست از رگ‌جان
دلی را گر دهدغم غم ندارد — سری در سجده او سر نخارد
بعشق او نصیب دل طپیدن — زخود رفتن بوصل او رسیدن
ز انبوه خس و خاشاك عصیان — محیط رحمتش‌را نیست‌نقصان
جگر از شوق او پروردهٔ خون — سر وسودای او لیلی ومجنون
بعیش راهنمای وصل جاوید — چراغ افروز خلوتگاه امید
بسربر کردن بخت غنوده — بسر خاریدن زخم گشوده
بزهر خودکشي درکام غیرت — به بنگ ابلهی درکار حیرت

به نامعلوم رزق آسمانی
به بخت شوم درعهد جوانی
به تزویر سلام روستائی
بتقریر خوش آمد آشنائی
به شام انتظار بیقراران
بصبح کار مزد امیدواران
بتحصیل هنر درپاره دوزی
بسعی بی‌هنر در کسب روزی
به حاجت کز حمیت بار دارد
به همت کز وسیلت عار دارد
بحق کشتگان حق نگهدار
بتیغ غازیان بدر در کار
که من در کار خود بی‌اختیارم
گنه نا کرده چشم عفو دارم

سوهنی‌دوباره تجدید عهد مینمایدو بعاشق خوداطمینان‌میدهد که:

همانم تا وفاداری بجان است
همان ناموس و پیمانم همانست
جزاین یك حرف حرف‌مدعا نیست
که تاجان است جزتو دلربا نیست

ازخواندن این‌نامه‌عاشق بخت‌بر گشته جان تازه‌ای گرفت. نامهٔ معشوق‌دوباره امیدها و آرزوهارا درقلب افسرده‌اش بیدار کرد. نا گهان حیله‌ای بفکرش رسید که میتواند به‌لباس گدائی بدیدن سوهنی‌برود. این‌فکر را جامهٔ عمل پوشانیدن مشکل نبود. لباس گدائی بتن و کاسهٔ گدائی‌بدست باسرو روی غبارآلود وارد ده شد. از کوچه‌بکوچه وخانه بخانه درجستجوی گمشده خویش میرفت.

بنانی هر که گیرد دستم اینجا
مبادا روزیش افتادن از پا

گدا با آواز پر ازاندوه‌ودرد تکه‌نانی‌میخواست قضارا بر حسب‌تصادف روبروی خانهٔ سوهنی‌قرار گرفته‌بود. سوهنی چون‌صدای گدائی گرسنه

وبیچاره شنید دم در آمد . شاعر بسیار شاعرانه این واقعه را بیان کرده است .

شد اندر جلوه آن طاوس طناز — بشوخی سر بر آورد از در ناز
برون زدسرشرار ازمجمرحسن — بر آمد شهریار از کشورحسن
برون آمد نوا ازپردهٔ نی — برون آمد سرور از خلوت می

عاشق که‌ناگهان وبطورغیرمترقبه‌خودرا روبروی‌معشوق دیدتاب تحمل نیاورده هوش را ازدست داد وبخاك غلتید.

گدا از دیدن آن شوخ دیده — بخاك افتاد چون افعی گزیده
ز آشوب پری‌هوش‌وخردباخت — زدست کعبه جان خرقه‌انداخت

سوهنی از این پیش‌آمد دست پاچه و مضطرب گردید. ترسید و فکر کرد که مردم دربارهٔ کشته شدن این‌مرد بینوا چه خواهند گفت . شاعرمیگوید:

چودیدآن بی‌ارادت صید انداز — هراسید از گناه ناکرده ناز
بدل‌میگفت آمد خون بگردن — بدست چشم قتل عام کردن
شود این ماجرا آخر فسانه — زن دود افکنم خواند زمانه

ولی موقعیکه سرش را خم کرد وبادقت نگاه نمود بحقیقت امر پی برد .

خمیده بر سرش افکند از سر — نگاهی با دم عیسی برابر
شهید تیغ ناز خویشتن دید — غم افشای راز خویشتن دید
گداراچون مریدخویش‌پنداشت — گرفتش‌دست وسرازخاك‌برداشت
به‌لطف جان نوازیهای دلدار — بهوش آمد چوآن افتاده ازکار
گرفت آن‌کام جانرا تنگ دربر — بعرض حال سودا شد سخنور

مرا گر بی تو باشد جان دیگر   نمیرم از خیالت تا بود سر
بود گر جز غم عشق تو ایمان   کشم از خرقهٔ سالوس دامان

عاشق که ازشدت بیقراری حـواسش بجا نیست بهسوهنی پیشنهاد فرارمیکند ولی‌سوهنی‌میگوید که‌محیط‌واوضاع‌مساعد نیست اومیگوید که مهنوال درآنطرف رودخانه بماند ومانندیك درویش زندگی کند تا از انظار مردم دور و پنهان باشد. سوهنی‌قول داد که درتاریکی شب‌بکنار رود خانه برود و بمهنوال گفت تومیتوانی شنا کنان بیائی وباین ترتیب خواهیم توانست مدتی باهم باشیم ودرد جدائی رادرمان نمائیم وهرگاه موقع مناسب بود ازاینجافرار کنیم.

عزت‌بیگ در طرف مقابل رودخـانه رحل اقامت افکند. مرد خوش‌قیافه وتحصیل کرده‌ای بـود . در مدت کوتاهی با ماهیگیران و قایقرانان محل دوست‌شد. برای سرگرمی آنها داستانهای خوشمزه‌ای میگفت و آنها نیز برایش یك کلبه‌ای درست کردند و هر روز مقداری ماهی برای‌طعام وخوراك باومیدادند. شاعر زندگی مهنوال را در کنار رودخانه چنین‌بیان میکند :

نشست اندر جوار ناخدایان   بگفت ازقصه های پارسایان
خشن خانه پیش کردند بر پا   که‌میزد طعنه بر قصر زلیخا
فلك کردی‌چوقرص‌مهرپنهان   گرفتی‌ماهی و میکرد پنهان
از آن‌دریا گذشتی‌چون دل‌ازجان   شدی اندر رهش خار بیابان
نبودی در شب تاریك جانکاه   چراغ ایمنش جز آتشین آه
نبودش جز خموشی همزبانی   نه غیر از بیکسی همداستانی
رسیدی بردر دولت چو اختر   زدی چون‌انتظارش حلقه‌بردر

دمیدی صبح وصل اندردل شب — نظاره میشد و نـائر بمطلب
به پیش آن کباب آتش غم — نهادی پیشکش آن غصه همدم
نمودندی بجای عاشقان کام — دو بیدل چون دوغم اندردل آرام
یکی را قصهٔ غربت زبانسوز — دگررا لب بشکر بخت فیروز
یکی را رهنوردی در حکایت — دگر از انتظار اندر شکایت

خلاصه عزت بیگ هرشب با کباب ماهی ازرودخانه عبور وازلای جنگل انبوه وخارزار میگذشت و چند دقیقه باهم راز و نیاز میکردند ودوباره جدا میشدند:

یکروز رودخانه طوفانی شد وهرچه سعی کردهیچ ماهی گیرش نیامد. درحال جنون و آشفتگی تکه‌ای گوشت‌از ران‌خود برید کبابش کرد ومثل سابق‌پیش سوهنی‌برد. عزت بیگ از شدت درد بیقرار بود ولی در کنار سوهنی همه چیز را فراموش کرده بود. سوهنی همینکه کباب را دردهان گذاشت بیرون آورد و گفت این کباب ماهی‌نیست.

نیامــد خوش بــدندان و لبانش
بتف انداخت بیرون از دهانش
کباب از پشت ماهی نیست امشب
نه از ران بز و آهو و ارنب
چو حرف تلخ زد زان شکر خند
فتاد از چاك زخم راز پیوند

عزت‌بیگ دیگر تاب‌نیاورده و گفت:

فشاندم از غمت در خویش دامان
تن خود سوختم از آتش جان

کمر بستم پی خونریزی خویش
دریدم ران نیندیشیدم از ریش

سوهنی ازشنیدن این حرف یکه خورد وانگشت حیرت بدندان گزید .

بگفت ای خود کشی شمشیر در دست
شراب قصد خون خویشتن است
تراگــر آتش بیداد جان سوخت
مرا برق طپش خروار جان سوخت

سوهنی گفت دیگر اجازه نمیدهم که برای ملاقاتم اینجا بیائی. من نیزمیخواهم فداکاری و از خود گذشتگی خود را در راه عشق نشان بدهم .

کنون در کش ز گرد راه دامن — نگردد راه خود جانبازی من
روم هر شب بکام دلنوازی — شوم طوفان پرست جانگدازی

از آن ببعد هر شب سوهنی با سبوی سفالی رودخانه طی میکرد و نزد مهنوال میرفت .

بشب آهنگ رفتن ساز کردی — خرامش برتك مه نــاز کردی
نترسیدی ز مستی در بیابان — بشوق کعبه از خار مغیلان
نهادی شب چراغ جان بکف بر — زپای خویش جودش راه گستر
پری هر شب بر دیوانه میشد — چــراغ خانـهٔ پروانه میشد

مدتی بهمین منوال گذشت . سوهنی پنهانی در تــاریکی شب از رودخانه چیناب عبورمیکرد وقبل ازاینکه کسی بیدارشود برمیگشت. یکشب که سوهنی میخواست ازخانه خارج‌شود خواهرشوهرش متوجه

شد وبفاصله کمی بدنبالش افتاد تاببیند که سوهنی بکجا میرود. سوهنی ازده خارج‌شد واز لای علفها و درختهای بلند بکنار رودخانه رسید . از میان بوته‌های انبوه یك‌سبوی سفالین را در آورد و وارد آب‌شد . سبورا زیرسینه خود گذاشت وبطرف مقابل رودخانه شناور شد :

شاعر گوید:

زمانی چون سبو شدچرخ بدخواه
سبوی راز او بشکست نـاگـاه
بشویش بـد زن مکاره همشیر
چو جانش زینت تن مکر و تزویر
زدی از راه تلبیس و تکلم
ره شیطان چو شیطان راه آدم
شبی آن خالهٔ ابلیس نـاگـاه
بدیدآن شحنه شب بر سر راه
بـدنبالش روان شد تـا ببیند
که آن رهرو کجا بر پا نشیند

خواهرشوهر سوهنی برادر خود را ازجریان امر مطلع ساخت.

که این دختر زمستی نیست باخویش
نهاد از لیلـی و شیرین قدم پیش
ر خود بیگانـه است از آشنائی
که پیدا نیستش نامی و جائـی
ز بس کین فتنه بیخوابی پسند است
ز شهر آشوبیش بیم گـزنـد است

ملامت کن مگر با خود گر آید
که این سیماب در آتش نشاید

مادرشوهر بسیار خشمگین شدو بسیار فحش وناسزا گفت:

شنید و آن زن اندر آتش افتاد
بیامد پیش آن از خویش آزاد
بگفت ای دختر سامان پرخاش
نزادی مادر گیتی ترا کاش

سوهنی بعشق پاك خود اطمینان داشت بدفاع پرداخت و گفت که ازراه کینه تهمت‌را باوبسته‌اند شاعر بااشعار خوبی این‌واقعه‌رابیان کرده است.

شنید این گفتگو چون آن پریزاد
جواب شوخ چون چشم خودش داد
بگفت الحق ز حق افشانده دامن
چه گوید درحقم از کینه دشمن
نیالودم ز عصیان دامن خویش
ندارم چاك در پیراهن خویش
مرا دامان عصیان خشك و پاکست
زگرد شاخچه بندی چه باك است

ولی خویشاوندان‌شوهر سوهنی‌دفاعش‌را نپذیرفتند وبدون‌اینکه باوچیزی بگویند بین‌خودشان بمشورت پرداختند تاراهی برای نابود کردن سوهنی پیدا کنند.

همه خون ریختن آماده گشتند   بلای جان آن دلداده گشتند

یکی گفتی بزهرش میکنم سرد   دگر بیم قصاصش عرض میکرد
یکی گفتی رسن به در گلویش   در و دیوار خانه شد عدویش

خواهرشوهر گفت که من کاری میکنم که سوهنی خود را غرق رودخانه کند وبدون اینکه مامستقیماً خونش‌را بریزیم وخودرا درخطر مجازات بیندازیم شرش‌را ازسرخود کوتاه کنیم.

خواهرشوهرش تصمیم خودرا گرفته‌بود. بعد ازچند روزسروصدا خوابید وسوهنی که فکرمیکرد مادر وخواهر شوهرش را قانع ساخته است. دوباره ملاقاتهای شبانه خودرا ازسر گرفت.

خواهر شوهر که دنبال‌فرصت مناسبی میگشت. یك‌سبوی‌خام وناپختهٔ سفالی را تهیه کرد وپنهانی بجای سبوی پختهٔ سوهنی درمیان بته‌های کنار رودخانه گذاشت. سوهنی ازهمه‌جا بیخبر درتاریکی‌شب از خانه‌بیرون آمد وآخرین‌بارازلای درختان وعلفها که‌ازمدتها پیش‌محرم رازش‌بودند بدون‌هیچ صدا گذشت. سبوی‌ناپخته‌را برداشت وهمچنانکه محوغرق خیال دوست‌بود وارد آب‌خروشان شد. چندبیت ازشاعر که آخرین شب زندگانی سوهنی و سرنوشت دردناکش را حکایت میکند نقل میشود.

فلك خاتون یغما در نهان کرد
جهان‌چون رنگ روی‌حامیان کرد
شبی سر برزد از قهر الهی
چه شب بیداری بخت سیاهی
پیام روز جشن مرگ انبوه
دخان آتش نمرود اندوه

دم سردش زمستان ها در آغوش
گلیم‌مرگ خوابش جای شب‌پوش

وسوهنی بدبخت در آن‌شب شوم :

روان شد درپی شوق هوا خواه
گرفتش ساحل چیناب در راه
بسوی زهـر نـاکامی لبـالب
تهی دل از شراب جوش مطلب
گرفت و زد بدریا رخت هستی
نمودش نیك و بد یکسان ز مستی

بپیروی شعرای قدیم شاعر سوهنی را در آب‌با قوه تخیل مجسم کرده ومنظره زیبائی بوجود میاورد :

چو گل شد جلوه گر در دامن آب
نمایان شد چوبرق از روی مهتاب
ز رویش ماهیـان در سیر گلشن
ز حسنش شد چراغ آب روشن
ز فـیض مستی چشم بـلا خیـز
شد آن دریا شراب تند لبریز
میان بحر چون موجی ربودش
سبویش خـامی خود را نمودش
که می‌دارد سبوی خـام سباح
شکار انتظار اوست تمساح

چو از حال سبو آبش خبر کرد
زد آه سرد و راه گریه سر کرد
بدانست آن اجل را راحت جان
که کشتش خواهر شوهر بدینسان
ازبخت بد خود ناله میکند .
از آن پس‌شد به‌بخت تیره درخشم
بگفت ای خواب غفلت مردم چشم
تودرخواب ومن ازبیداری خویش
گذشتم از ره هشیاری خویش
بگردون کرد پس روی حکایت
زبـان را کـرد لبریـز شکایت
که گردون جفاجو این‌چه‌بازی‌است
بتصویر بدی نیرنگ سازی است
بخون کشتگان عشق کین چیست
بقصد جان جانبازان کمین چیست
چه‌سوزی آنکه‌عشقش سوخت‌صدبار
شهید غم اجل را نیست در کار
از این کارم اگر میآزمائی
نه خامم چون سبو درآشنائی
جبین بعدش بخاك ازعجز مالید
بدرگاه خـدای پـاك نـالید

که در دوران عدل چون تو شاهی
روا دارند خون بی گناهی
اگر جان میبری آورده تست
بکیش عشق ناوك خوردهٔ تست
ولی تا دیدهٔ خونبار باقیست
بدل شوق می دیدار باقیست
سپارد جان اگر پروانه در آب
پذیرد عذر او کی شمع شبتاب
همی گفت و سبوی اوز جا شد
چو ماهی غیر سباح آشنا شد
ز بیداد تلاطم جوش دریاب
همی بردش ز گردابی بگرداب
ز هر موج آن به خون خود شناور
بپیچیدی چو موج از باد صرصر
نمود از دست و پا تاب و توان رم
نشستن آب در جولان گه دم

تاب و توان راازدست دادوامید نجات ازبین‌رفت وصدایش رابلند تر کرد وطیور وماهیهای آب را مخاطب ساختهو میگوید که درآنطرف آب در کلبه کاهن منتظر من‌است ازحال من خبر بدهید . سوهنی در آخرین‌لحظه حیات گفت :

به نی بستی که بر دریا کنار است
مرا از خویشتن بیگانه یاراست

بگوئیدش که شب بازت روان باخت
چو دل جان نذر دریای غمت ساخت
سبوی او وفاداری نکرده
فلك چون اخترش یاری نکرده
بگفت او بااجل ازجان قرین شد
بدریا همچو گوهر ته نشین شد
کشید از کشتی غم بادهٔ ناب
فروشد کشتی هستیش در آب
گذشت آب فغانش از سرفرق
چو گل در آبروی خویش شد غرق
ندای « ارجعوا » را مرحبا گفت
جنون برخاست از بالین واو خفت
جهان را گلستان شد سینه از ریش
پشیمان شد اجل از کرده خویش
بصحرا آهوان را دیده ترشد
بدریا مرغ و ماهی نوحه گرشد

از اشعار بالا پیداست که شاعر درمرگ سوهنی سوگواراست و تحت تأثیر غم ورنج وسرنوشت‌شوم‌این دخترمعصوم وساده قرار گرفته است سوهنی قربانی عشق آتشین شد . زیرك با صدای‌تلخ شراب تلخ از ساقی طلب میکند .

شرابی ده که سوزد خون خامم مده درد سر از آب حرامم
چوآتش راه خود را خود نمایم دمی تا در بروی خود گشایم

شرابی دفع غم خوردن حرامست   که بی‌غم زندگی کردن حرامست

عزت بیگ آنطرف رودخانه انتظار یار میکشید . ساعت موعود گذشت وسوهنی پیدا نشد . شاعر انتظار عاشق وافکار پریشان وحالت آشفتگی وی‌را بخوبی بیان نموده است :

که آمد چون دم موعود دیدار
درخت انتظارش ماند بی بار
نظر سرگرم جستن شد بهر سو
امیدش شد سیه چون تار گیسو
بپای وهم رفت اندیشه هر جا
چو باز آمد بیان کرد ای‌دریغا
طلب پیکش بهر منزل شد و دید
سراغ بی نشانی باز گردید
گمان پیش آمدش از خویش ناگاه
که هست امشب مقیم منزل آن ماه
بشوخی درگذشت از راه یاران
ز راه افتاد یا از باد و باران
ز بیم جوش طوفان یاجگر باخت
بسوی او به تیمارش نپرداخت
گر این‌هم نیست دریا ته نشین است
برای خاتم مردن نگین است

درهمان حال که افکاری پریشان باو هجوم آورده بود وصداهای سهمگین بگوشش میرسید از فرط خستگی خوابش برد . در خواب

سوهنی ظاهر شد وازمرگ وغرق‌شدن خود اورا مطلع ساخت :

به عشقت رفتم ازجان در غریبی
نصیبی یافتم از بی نصیبی
خطای آب باران و سبو نیست
که خون دارم بجز همشیرشو نیست
گذشتم از بقا باقیست مطلب
بدریا همنشین ریگم امشب
چو برزد سر ز شمع کشته این دود
سر پروانه در خواب گران بود

عزت بیگ ازخواب پرید . خودش را در میان امواج خروشان چیناب انداخت :

شهادت را بلند آوازگی داد   بایمان محبت تازگی داد
تنش چون دودبا آن شعله پیوست   دوئی چون جای موی ازمیان جست
پس آن دو زندهٔ نامان ابد را   کفن شد آب و گور از قعر دریا

عزت‌بیگ تاجرجوان بخارائی وسوهنی دختر زیبای گجرات‌در عالمی که ازخشم طبیعت وباد وباران وهمچنین ازحسد وعداوت بشری مصون‌است بوصال یکدیگر رسیدند وداستان زندگی آنها بپایان رسید ولی قرنهاست که مردم دیهات پنجاب این سرود عشق را میخوانند و امروز نیز این‌دونفر نسبت به بسیاری از زندگان زنده ترند .

شاعر اشعار زیادی در بارهٔ بی‌ثباتی دنیا سروده که چند بیت از آن نقل میشود :

وجود ما ز نابودن دهد یاد
که هست این خاکدان بنیاد برباد
جهان یك جام درد حسرت ماست
کهن افسانه بهر عبرت ماست
الا ای سر گران خواب مستی
الا ای خاکباز تن پرستی
الا ای پردهٔ پندار بر رو
بپا خار تعلق سر بزانو
الا ای خاك از آتش نهادی
بخلوت خانهٔ غم محو شادی
غریو کوس رحلت درخروش است
اقامت خانهٔ غربت بدوش است

درپایان شاعر ازاینکه این داستان مهیج رابشیرینی وروانی بفارسی سروده است افتخار ومباهات میکند وموقعیکه ما محیط نامساعد وقت را درنظر می گیریم باهمه کم آشنائی شاعر بزبان فارسی گفته‌هایش را غنیمت میدانیم که حداقل در حفظ سنن ادبی وشعری فارسی خدمت نموده است وداستانی را که بفارسی سروده نشده بود باین زبان محبوب شبه‌قاره هند وپاکستان بازگو کرده است . بانقل چند بیت این داستان را پایان میدهیم :

سپردم لعل ناسفته بسفتن
شنیدم تهنیت ها از شنفتن

کلامم نکهت باغ معــانی است
دلاویز مشام نــو جــوانی است
کــلامم نغمهٔ بــاد بهــار است
شمیم عنبــر گیسوی یــار است
کلامم مست خون و آب گلهاست
دخان آتش سودای دلهــاست
کلامم ریزش اشك کباب است
کلامم موج طوفان شراب است
چکد چون خون ززخم خامهٔ عشق
بــه تــاریخش شهــادتنامهٔ عشق
نه خود را زو فلك آوازه کردم
که نام بی نشان را تــازه کردم

میرزا و صاحبه

Title The heritage of America

Author Commager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

13,10

1949 — 308

14,12

72988 — 268

2296

2297

5,12,2009

14,7, 314

رودخانه چیناب بمثابه شریان اصلی قلب پنجاب است . این رودخانه‌درطی‌قرون گذشته رل عامل‌مهمی‌را درزندگانی‌مردم این ناحیه بازی کرده است .

دراطراف‌چیناب تاچشم‌کارمیکند مزارع گندم وذرت و درختان سبز ودیهات کوچك وبیشمار پیداست ومردم دیهات دراطراف رودخانه زندگانی‌نسبتا مرفهی‌داشته‌اند . این‌سرزمین از نظرسیاسی واقتصادی دارای اهمیت فراوان‌بوده وخواهدبود ولی‌بیشترمردم عامی‌پاکستان آنرا بعنوان دیار حسن‌وعشق میشناسند .

معروفترین داستانهای عشقی کشور متعلق بهمین خاك است . «هیرورانجا» و «سوهنی و مهینوال» دراطراف همین رودخانه زندگی کردند وزندگی‌را فدای عشق نمودند . داستان سوزناك « میرزا و صاحبه » که پرحادثه ترین رمان پاکستان است نیز بهمین ناحیه تعلق‌دارد .

سرایندگان داستان :

ممکن‌است‌مانند «هیرورانجا» سرایندگان زیادی این‌داستان‌را یا قسمتهای مختلفش‌را بفارسی سروده باشند ولی دونسخه خطی از دو شاعر پنجابی **تسکین** و**فدا** اخیراً پیدا شده‌است ودکترمحمد باقراستاد زبان فارسی دانشگاه‌پنجاب شرح‌مختصری درنشریه « قصه‌های پنجابی درزبان فارسی» درباره‌آن نگاشته است .

تسکین این داستان را درسال ۱۱٤٥ ﻫ وفدا (که اطلاعی ازمثنوی تسکین نداشته) ده سال بعد یعنی درسال ۱۱٥٥ ﻫ تکمیل کرده است. تسکین مثنوی خودرا «شمع محافل» نام نهاده است.

مرتب کـردم از لخت جگـرهـا
نیاز و نـاز مانند نظـر هـا
خرد آشوب اهـل محفل است ایـن
فغانی از اب زخـم دل است ایـن
سـزد گـر معنی بیگانـه او
جهانـی را کنـد پـروانـه او
بامید قبـول خـاص و عـامش
دلـم «شمع محافل» کـرد نامش

ولی این شمع محافل که بامید قبول خاص و عام روشن گردید دویست و سی سال درتاریکی ماند وهیچکس ازوجود چنین اثر دل انگیز اطلاع نداشت تا نهضت احیاء فارسی درپاکستان بوجود آمد. غیر از تخلص اطلاعی ازاین شاعر نداریم ولی از گفته هایش استنباط میشود که شاعر خوبی بوده وازشعرای معروف غزلسرا مانند ناصر علی واسیر تبعیت میکرد. ضمناً معلوم میشود که از پیروی یکنواخت و بیروح خوشش نیامده و بداستان سرائی ومثنوی گرائیده است.

میگوید:

دوفرقه کین سخنگویان حال اند	نگوید اهل حال از اهل قال اند
یکی دلبسته طرز **اسیر** است	یکی را طرح **ناصر** دلپذیر است
باستادان عبث نسبت رسانند	که هرگز معنی ایشان ندانند

بطرز آن یکی گر شعر گفتم ز دیگر طعنه بیجا شنفتم
بطرز دیگری گر حرفراندم از این در معرض توبیخ ماندم
تتبع هردو کردم زانکه مطلع بآن طرزی بود زین طرز مقطع
ولی با این تتبعها که کردم نشد حاصل بغیر از رنج و دردم
بآخر لوح خود زین مشق شستم بکوی صاف گوئی راه جستم

پیداست که شاعر علاوه بر استعداد شاعری حوصلهٔ تحلیل و تنقید نیزداشته و به نکات ضعف شعر درسبك هندی متوجه شده بود وبجای ایجاد معانی دقیق وصنایع لطیف لفظی وتشبیه واستعاره به‌بیان حادثات ساده عشقی بزبان عادی وروان پرداخت .

شاعر بپیروی ازاستادان پیشین حمد و ثنارامطلع شعرمیسازد.

بنام آنکه نامش دلنشین است
نیاز و ناز را نقش ونگین است
لب از شوق گل افشان بیانها
دهن چون غنچه لبریز زبانها

میرزاوصاحبه یکی‌ازمحبوبترین داستانهای محلی پنجاب است ومطربان و آواز خوانان ازقرنها درمجالس عمومی و خصوصی قطعاتی ازاین داستان پرحادثه را میخواندند واز تمهید این مثنوی پیداست که محرك شاعر درسرودن این داستان یك همچنین مجلس ساز و آواز گردیده است .

تسکین میگوید :

قضارا دوش دربزم حریفان سخن سنجان ادافهمان ظریفان
مهیا بود برگ شادمانی همه آماده ساز کامرانی

گروهی مطربان نغمه پرداز — زهر ره داده رنگین زمزمه ساز
یکی آن چنگ را آورده در چنگ — بعهد دلربائی بسته آهنگ
یکی کرده نوازش ساز طنبور — زسر چنگ دگر مردنگ درشور
اصول نغمهٔ بر طرز اسلوب — بگردن زهره شد در رقص پا کوب
که مطرب زاده‌ای باطرز انداز — زرنگین قصه‌ای شد نغمه پرداز
چه یعنی کرد با آهنگ خوشتر — سرود از میرزا و صاحبه سر
نمیدانم چه سحری کرد ایجاد — لبش این ماجرا را زندگی داد
تو گفتی خامه مضراب در دست — نوایش صورت این حال می‌بست
بآن رنگی خوش آهنگی برانگیخت — که آوازش بیاد سازش آمیخت
نماند از استماعش طاقت من — مراچه هریکی را نسبت من
دل آرامی که آرام دلم بود — چراغ بزم وشمع محفلم بود
سوی این ماجرایم کرد ایما — چه ایما عشوه فرماعشرت افزا
که‌هان‌زین ماجرا شوری برافکن — نوای تازه بر مغز جنون زن
بمکتب ها خروجی تازه‌تر کن — به محفلها چراغ ناله بر کن
ضرورت شد مرا فرمایش یار — طفیل زخمه خیز و نغمه از تار

شاعر برای اینکه درمحافل ادبی وعلمی ومکتبها شوری بافکند این قصه دیهاتی پنجاب رابزبان فارسی سرود. درپایان مثنوی شاعر گوید که مثنوی احتیاج باصلاح داشته ولی فرصت نکرده که در آن تجدید نظر کند ولی امید واراست که دوستان سخن سنجش خوششان بیاید:

بحمد الله و المنت کز آغاز — گرفت این نامه انجام خداساز
بتدریج این در نا یاب سفتم — سخن با فاصله چون بیت گفتم
نظر ثانی هنوزش کم رسیده — هنوز این باده تکراری ندیده

هنوز این نامه‌را اصلاح در کار تراشی چندخواهد چون‌خط یار
ولی از دست یاران سخن سنج برنگ خامه‌ام پیوسته در رنج
نمیدانم که از اخلاص گاهی کند این نامه را نیکو نگاهی

سراینده دیگری که اهل‌لاهور بوده **فدا** تخلص میکرد ودرعصر خودشهرت بسزائی‌داشت.

نمك شهرتم که پر شوراست از نمکدان شهر لاهور است

مثنوی فدا که ده‌سال بعدازمثنوی تسکین‌سروده شده مانند همه مثنویات عشقی‌شبه قاره‌باحمد وثناونعت شروع‌میشود.

حمد او گل بصد زبان گوید غنچه هم بی‌لب ودهان گوید
ای دل و دیده محو دیدارت حیرت جلوه پرده کارت
کرده یکتائی تـو حیرانم من‌توام یا تو من نمیدانم
دور ونزدیك بی‌من وبا من آفتـابی تو و دلـم روزن
چون خیالت کنم خیال توام توئی آئینه من مثال توام

سبب نظم مثنوی تحریك معشوق سخندوست وسخن‌سنج شـاعر است. روزی شاعرومعشوقش«همزانو» نشسته بودند:

چون دو دریـا ز بیخودی در جوش
چون دو ساحل بیکدیگر آغوش
از صفـای دل خـدا آگـاه
چون دو دیده زده بهم خرگـاه
چون کمـان حلقه دست در زانـو
سـر چـو ابرو نهـاده بر زانو

جمع چون غنچه با لب خاموش
دل بتنگی گرفته در آغوش
سر بهخبط نفس فرو کرده
قطره از بحر در سبو کرده
چون بدریای دل شنا کردیم
سر چو طوفان ز خود بر آوردیم

اشعار بالا نمونهای بسیار عالی ازاشعار تسکیناست . وحال وقال اورا بخوبی شرح میدهد. معشوق ازشیرینی شعر وتسلط شاعر برزبان فارسی سخن میگوید وشاعررا تشویق میکند که قصه میرزا وصاحبهرا بسراید . وشاعرخطاب به معشوق ضمناً نظرو عقیده خودشرا دربـاره شعرش بیان میکند ومامیفهمیم که تسکین درباره شعرخودچقدراهمیت قائل بود.

معشوق شاعر بشاعرچنین خطاب میکند.

قلمت را بگوهر افشانی — گردش چشم ابر نیسانی
شور نظمت بشکر افتاده — عسل از شان مکرر افتاده
مدتیشد که همچونافه مشك — گشتهکام توازخموشیخشك
چون صدفخندبالب خاموش — تو کهدریای گوهریمیجوش
دست در کار و دل بیار نشین — در میان باش وبر کنار نشین
کردهام از فسانه گوی گوش — قصه میرزا و صاحبه گوش
داستانی چنیننگفته چراست — گوهریاینچنیننسفتهچراست

خلاصه این دوشاعر بنا بخواهش وفرمایش دوستان ومحبانقصه میرزا وصاحبهرا بدون اینکه بایکدیگر ویا باآثار یکدیگر آشناباشند

بزبان فارسی سروده‌اند. درذیل خلاصه داستان بیان میشود:

در کناررودخانه چیناب جهنگ سیال‌قصبه زیبائیست که از قرنها محورداستانهای هیجان انگیزحسن وعشق‌بوده‌است.

سیال آن درجهان‌افسانه‌حسن   تکلف بر طرف میخانه حسن

دراین‌قصبه‌آباد وخرم شخصی بنام **اقبال** زند گی میکرد. آنمرد اززن اولیش صاحب فرزند بود ولی‌زن محبوبش ازاین نعمت محروم بود. زن جوانش آرزو داشت که اولادی داشته باشد و هرچه زمان میگذشت روزبروزغمگین‌ترومأیوس‌ترمیشد. اقبال که دلش بحال زن محبوبش میسوخت همیشه دست بدعابود که خداوند تعالی‌فرزندی‌بزن دومش عطانماید.

بالاخره دعاهایشان مستجاب شد وزن جوانش دارای دختر بچه بسیارزیبائی‌شد. پدرومادر که بآرزوی دیرینه خودرسیدند دخترراباسم «صاحبه» نام گذاری کردند. صاحبه درسایه محبت وعطوفت مادر وپدر روزهای کودکی‌را میگذراند وروزبروز بزیبائیش‌افزده میشد.

درچند میلی‌در ده‌فریدآباد کدخدائی زند گی میکرد. کداخدا که پابسنین پیری گذاشته بودبآرزوی چندین ساله خودرسیدوخداوند پسری‌سیاه‌موی‌باوعطافرمود. اسم‌نوزادرا«میرزا» گذاشتند. این‌خانواده باخانواده اقبال سیال نسبت خویشی داشتند ومادر میرزا خواهر پدر صاحبه‌بود.

خانواده اقبال‌را به‌نسبت رودخانه چیناب چینابی یاچینابیان نیز میخواندند.

که مادر بود از چینابیانش   چه گفتم عمه آن دلستانش

درایام کودکی میرزامانند پدرش برای بازدید وشرکت درجشن خانوادگی اقبال بهقصبه سیالمسافرت کردند ومیرزارا که طفلزرنگ وچابکی بودباخودبردند. بدینوسیله میرزا و صاحبه بایکدیگر آشنا و بزودی مانوس وباهم دوست شدند. درقصبه سیالمکتب یامدرسهای بود ومیرزا مایل بودمدتی درخانه خواهر پدرش (عمهاش) بماند. سیال هم خوشش آمد که دوطفل باهم بازی کنند وهم درس بخوانند و بنابراین میرزارا بهمکتبی که صاحبه درآنجا درسمیخواند فرستاد. آنروزها کودکان پسرودختر دریكمدرسه یاباصطلاح امروزی کودکستان درس میخواندند.

وبدینترتیباین‌دو کودك کهسرنوشتمشترکیداشتندهمشاگرد شدند.

زیك سو طفلگان برق کردار
زیك سو دختران لاله رخسار
نشسته صف بصف شوخان بیداد
ادای هر یك از هم تازه ایجاد

خیرالله فدا درباره مکتب میگوید:

مکتبی بود مجمع خوبان — محفل ناز و عالم آشوبان
نسخه زلف جزو ابتر او — خال وخط مشق تخته در او
مکتبی نی خیال فانوسی — نی پریخانه چتر طاوسی
مکتبی چون مرقع تصویر — کلكنیرنگ مانویتحریر
چنده هر سو طبیعت موزون — بر بساط سخن در مکنون
شوخ طفلان ساده پژمار — چونصنم خانه صورتدیوار

همبازی وهمشاگردی و تجانس اخلاقی وخانوادگی میرزا و صاحبه‌راروزبروزبسوی‌یکدیگرمیکشاند. فداابتدا آغازعشق‌را که‌بدون اخطاروارد میشود چنین بیان کرده‌است:

عشق درکارخودجوانمرداست   بارها آنچه میکند کرده‌است
میرزا را ز خود ربود آخر   رو سوی صاحبه نمود آخر
گرمی خون‌چو آتش‌خاموش   دردل هردو زدزالفت جوش
همچون نازك نهال نو رسته   جا بمکتب قرین هم جسته
در نشستن همیشه هم زانو   درسبق‌سوده‌چون ورق پهلو
چون دوابر وبحرف پیوستن   هر دو مایل بگوشه بنشستن
لب بشوق سبق جنون‌آمیز   چشم و ابرو بهم تبسم خیز

میرزا و صاحبه در گوشه و کنار مکتبِ هر وقت فرصت پیدا میکردند برازونیازمی‌پرداختند .

روزی باهم دریك گوشه مکتب نشسته باتبسم‌های پنهانی ونگاه های مرموزمشغول عشقبازی بودند که یکی ازبچه‌های شرور نگاهش بآنها افتاد.

نزدمعلم رفت و گفت که میرزا و صاحبه یکدیگر را دوست میدارند ودرمکتب عشق‌بازی میکنند. معلم از شنیدن این سخن بسیار نگران شد ولی مرددبود که ممکن‌است‌پسراشتباه کرده باشد وخواست شخصاً ومستقیماً بداند.

روزی بچه‌ها بعد ازدرس بخانه هایشان رفتند ولی‌میرزاوصاحبه به‌بهانه حاضر کردن‌تکلیف ودرس‌در گوشه‌ای ماندند. معلم‌خودرابخواب زد. میرزا وصاحبه موقعی که اطمینان حاصل کردند که معلم خواب

است باهم‌مشغول رازونیاز شدند . معلم که زیرچشمی مراقب آنها بود ناگهان بلندشد:

شد معلم بناگهان بیدار گام زد گشت باده دیدار
هردو را دید گوشه بنشسته چون دوابرو بحرف پیوسته

شاعرمنظره‌را بسیارخوب بیان میکند :

آن دو راه گریز گم کرده آهوی‌جست وخیز گم کرده
زود کردند از ادب هر دو چون دو ابرو زهم تهی پهلو
جست‌رنگ شکسته ازرخسار ریخت‌برگ خرابی از گلنار
عرق شرم از جبین بریخت شبنم ازبرگ‌یاسمین‌میریخت

معلم بعد ازنصیحت بسیاراین واقعه‌را برای مادرصاحبه‌نقل کرد ومادرنیز بدختربچه خودفهماند که رفتارش بسیارنـاروا وبرای آبروی خانواده بدبوده‌است .

کای چراغ ادب ستاره تو دودمان حیـا نظاره تو
شوخی و دلبری چه کم‌داری آنچه دارد پری توهم داری
نمکی از مـلاحتت جوشد لاله خواهـد بداغ بفروشد
نو نهالت کنون بسرو کشید موسـم جلوه تذرو رسید
مکن ای نور دیده‌ام حالی خانه‌چون‌مردمك زخودخالی

بعد ازاین‌پیش آمدنامه‌ای‌ازپدر ومادرمیرزا رسید که هردوبرای ملاقات فرزندشان بیقراروچشم‌براه بودند.

ز راوی نـامه آمد سـوی چینـاب
چه گویم نامه موج اشك خونـاب

که مادرخون شد ازهجران فرزند

پدر بی او بـود یعقوب مـانند

بعد ازآن اتفاق افتضـاح آور میرزا نیز بسیار نگران بود زیـرا نمیتوانست مثل سابق باصاحبه درتماس باشد وبادل محزون جهنگ سیال را ترك گفت.

میرزا وصاحبه بدین ترتیب بعد ازعشقبازی کودکانه وافتضاح از یکدیگر جدا شدند اما هیچکـام خاطره‌ها ویادهـای عشق معصوم و بی‌لوث ایام گذشته‌را نتوانستند فراموش کنند وآن یادهاماننداآتش زیر خاکستر همچنان باقی‌ماند.

سالها گذشت وحسن وزیبائی صاحبه ازده بده وقریه بقریه‌مشهور گشت. یکنفر ازجهانگردان‌ازدیهات کنار رودخانه که ذوق شعروعلاقه بحسن وزیبائی نسوانی داشت تعریف حسن‌صاحبه‌را شنیده بود وبرای دیدن آن آیت حسن بسوی قصبه‌سیالان آمد.

«تسکین» آمدن آن مردشاعر پیشه وشهرت زیبائی‌صاحبه‌را بابیان یك واقعه کوچك مجسم می‌سازد. جهانگرد روزی‌در نواحی باغ بزرگ رسید. باغبان چشمهای خودرا باپارچه بسته چرخ آب‌را می‌چرخانید. سیاح علتش‌را جویاشد. باغبان گفت که این‌خاك که خمیرش ازحسن‌و عشق میباشد وآوازه عشق «هیرورانجا» درهوا وفضای آن ازقرنها طنین انداز است حتی مواشی تحت تـأثیر حسن وعشق قرارمیگیرند ودراین روزهادرده مجاوردختری‌بزیبائی رؤیائی وجودداردمابرای اینکه خودرا ازحسن‌خیره کننده وربآینده محفوظ نگاه بداریم سعی‌میکنیم چشمهای خودرا ببندیم. حرف‌های‌باغبان‌رااززبان‌تسکین‌بشنویم. به‌سیاح‌میگوید

که ای در خورد معنی کم رسیده
ره صورت بـه بی حـاصل بریده
محبت را ز عهد رانجهـن و هیر
مواشی هم شد اینجـا چاشنی گیر
نمی دارنـد تـاب گـرمـی حسن
دل هر یك کباب از گرمی حسن
جفا گر دختری زیبـا وشی هست
بخرمن سوزی دل آتشی هسـت
بنـام صـاحبه هست آن ستم زاد
چو نـامش صاحب این جنت آباد
نگاه او جگر را چون کند خون
کشد دل را ز راه دیده بیـرون

جهانگرد همچنان باباغبان مشغول گفتگو بود که ناگهان صاحبه باتفاق عده‌ای دختر وارد باغ شدند واودید که واقعاً یك قطعه‌ای ازبهار فردوس بزمین فرود آمده است.

بهار خوبیـش آشوب دل دید
چمـن را پیش روی او خجل دید
رخـش آئینـه طوطـی نمـا شد
دل مشتـاق ز او طـوطـی نمـا شد
قـدش را غیرت سرو چمن خواند
رخش را رشك نسرین وسمن خواند

«تسکین»

خیرالله فدا در باره زیبائی و شهرت حسن صاحبه چنین گفته است :

گشت‌چون حسن‌صاحبه‌مشهور   شد جهان از ملاحتش پرشور
رم سواد نگاه جادو شد   سرمه دام شکار آهو شد
سایه سرو او درازی کرد   با پری رفته رفته بازی کرد
گوش تابید هر هوس بازی   دیده مالید هرهوس بازی

خیرالله فدا نیز درداستان خود ازسیاحی که برای دیدن صاحبه به‌جهنگ‌سیال رفت ودرباغی که صاحبه هرروزبرای گردش‌میآمدتوقف کردتاشایدآن شاهد زیبارابه‌بیند.

سیاح همچنان درانتظاربسرمیبرد که صاحبه واردباغ‌شد. صاحبه ازوجودیکنفربیگانه ونامحرم درآنجاخبرنداشت وخودبخود بگفتگو پرداخت وخطاب به‌نسیم سحرچنین گفت :

کای نسیم سحر نیاز کسی   میرسانی بدلنواز کسی
گذری میکنی بهر سوئی   میرسانی ز هر گلی بوئی
ازدیار دلم ره آوردی است   ناله نار سادم سردیست
در پیت گرد کاروانی است   برلبت‌نیم کشته جانی‌هست
میرزا را دعا بگو از من   بشنو این ماجرا بگوازمن
ای که گاهی نمیکنی یادم   خود ز یادم نمیروی شادم
دل که‌ازگرمی‌محبت‌سوخت   چندخواهدبداغ‌فرقت‌سوخت

سیاح شاعر منش همینکه حرفهای صاحبه‌را شنید فهمید که‌آن دخترماهرو گرفتارعشق جوانی‌است وآن جوان نیز در دهی در کنار راوی زندگی‌میکند.

چند روز بعد سیاح از قریه فرید کوت گذارش افتاد. خارج ده در زیر درختان جوان تنومند و خوشگلی را دید که قیافه محزون و انتظار کشیده داشت.

سیاح برای رفع خستگی روی علفهای نزدیك میرزا دراز کشید میرزا بنزد وی آمد و احوالپرسی کرد و پرسید از کجا آمده است سیاح در جواب میگوید:

آمدم از کجا مپرس از من — رفتم خود بیا بپرس از من
گوش داری فسانه‌ای دارم — هوش‌داری ؟ ترانه‌ای دارم
گوش وا کن دماغ میسوزم — سینه پیش آر داغ میسوزم
نازنین دختران جهنگ سیال — جرگه آهواند خیل غزال
دوش بردوش‌چون‌خرام کنند — سرو آزاد را غلام کنند
زان‌میان دختری‌بجلوه گری — چون‌درانجم ستاره سحری
مائل نازنین جوانی هست — زان‌جوان‌اینطرف‌نشانی‌هست

واضافه‌نمود که آن‌جوان‌از آن دختر زیبایادی نمیکند و آن‌ماهرو درفراق اومیسوزد.

میرزا ازحرفهای آن جهانگرد آتش درونش شعله وروا حساسات خفه‌اش ناگهان بیداروقلب‌اوبیقرارشد.

اگر چه سابقش هم سوز جان بود
چو اخگر زیر خاکستر نهان بود
ولی زد چون نفس مرد سخنگو
هوا بگرفت گـرد از آتش او

میرزا شب‌را بسختی در رؤیاهای دل انگیز صاحبه گذرانید و

صبح روزفردا ازمادرش اجازه خواست تابشهرعمویش مسافرت کند. مادر اول مخالفت کرد ولی فکر کرد حوادث عشق کودکی میرزا فراموش وزیر گردزمان پنهان شده است وسفروی ضرری نخواهد داشت.

میرزا درچندسال اخیر بسیارجوان ورزیده وورزشکاری شده بود. دراسب سواری ومیخ کوبی وشمشیرزنی وبالاخص درفن تیراندازی در دهات مجاورنظیر نداشت واسب اوباسم نیلی درسرتاسر دهات کنار راوی درچابکی وتندروی معروف بود. میرزا نیلی را زین کردوبطرف جهنگ دیارمحبوب خودبراه افتاد.

همان شب صاحبه درخواب میرزارا دید. درعالم خــواب دید که باتفاق دختران دررودخانه مشغول آب تنی است . درآب عکس میرزا را می بیند ولی درست تشخیص نمیدهد واز دختران دیگر میپرسد که آن جوان رعنا کیست آنها نیزنمیتوانند عکس را بشناسند. صاحبه درخواب دچارهیجان و کشمکش میگرددودرهمان حــال بیدارمیشود . قلبش از پیشآمد هیجان انگیزی درآتیه نزدیك خبرمیدهد.

صبح روزفردا صاحبه باتفاق دوستان وهمبازیان خودبرودخــانه چیناب برای آب تنی میرود. دخترهادرآب کم عمق وصاف کنار رودخانه دربازی وآب تنی مشغولند. طبق معمول آنروزها درآب کم عمق پارچه بلندیرا درآب برای پرده داری میکشیدند. زنان ودختران درپشت پرده به آب تنی میپرداختند.

میرزا که سوارنیلی بوده درهمانجاسررسید. تسکین اشعارخوبی دربیان این منظره سروده است:

سبکتر مادیان را کرد مهمیز
روان آمد سوی دریا عنان ریز
چو دریا قلزمی با نام چیناب
که گنگ وجون ندارد پیش او آب
ز جان شیرین بسی آب روانش
بهار ذوق دل ها بر کرانش
گروهی دید از دختان طناز
شنا پروردگان قلزم ناز
نگاه هر یکی زان مجمع دلخواه
بروی میرزا افتاد ناگاه
عجب ماندند از حسن و جمالش
فرو رفتند چندی در خیالش
یکی گفتی که این یوسف ز کعنان است
یکی گفتی که این لعل بدخشان است
یکی گفتی ز فارس دلبرائی است
یکی گفتی ز ایران میرزای است

میرزا خاموش ماند وبروی دختران خیره شد - خاموشی میرزا را آنهارا به تکبروغرور میرزا تلقی کردند - ویکی ازآنها که شوخ و جسور بود خطاب بمیرزا گفت که تو بسیار مغرور خوشگلی خود هستی شما نمیدانی که دختر کدخدای این ده بمراتب زیباتر و فتنه انگیزاست .

واضافه میکند.

نشان طاهرش ازنام دلجوست   کەملك دلبری‌را صاحبەاوست
جمالش گر ترا آید بدیدن   دمیدن افــکند طرح طپیدن

صاحبه که پشت پرده درمحلی که برایش وزنان خانواده سیــال مخصوص بودآب تنی میکردمتوجه شد که دوستان اوجوان نووارد را دست انداخته‌اند واورا بباد شوخی وطعنه وناسزا گرفته‌اند - میرزانیز حدس زده‌بود که ملك دلبری‌را صاحبه همانجادرمیان دخترانی‌موجود است که پس پرده‌آب تنی‌میکند ونیلی‌را بسوی محــل‌آب تنی راند . صاحبه ازپشت پرده‌بانك بر آورد که ای دختران چرابیك جوان‌مسافر که‌تصادفاً آنجاواردشدناسزامیگوئید. شمامیدانید که پدرمن‌ازمسافرین وتازه واردین مهمان‌نوازی میکند. صاحبه اضافه میکند.

چو رسم ملك با الفت طرازی است
مسافر پروری مهمان نوازی است
بآن سوره دهیدش کــز لب آب
دمی آبی خــورد آساید از تاب

همین که میرزا چند قدمی بالارفت عکس اودرآب افتاد. میرزا را شناخت ولی برای اطمینان مزید بدختران گفت که نام و نشان‌آن جوانرا بپرسند.

میرزا که متوجه‌شده بود گفت:

ز راوی شد سوی‌چیناب رایم   نظرمشتاق حسن دلــربایــم
بنــام میرزا مشهور هستم   ولی از میرزائی دور هستم

صاحبه بشنیدن این گفتار ازحال رفت ومیرزاهم مناسب دید که ازآنجا که محل‌آب تنی‌زنان بود دورشود. درفاصله کمی ازشهرباغی از

املاك پدر صاحبه بود ومیرزا میدانست که صاحبه در آن محل برای گردش وتفریح میآید. میرزا نیلی (مادیان) خودرا بشاخه درخت در بیرون باغ بست وبتنهائی وارد باغ شد.

در این باغ که تفریح گاه صاحبه بود قدم میزد تا اینکه درمیان درخت های بلند وسایه دار رسید ودید که چندین طناب درشاخه ها آویزان است متوجه شد که طناب‌های رنگین ومحکم برای تاب خوردن صاحبه آویزان کرده‌اند.

طناب وتاب بچشم میرزا مانند يك محرم رازودوست صمیمی تجسم پیدا کرد. درفکر خود با «تاب» صاحبه گفتگو پرداخت و برای مدت کمی براوجا گرفت و آهسته آهسته تاب میخورد. بازیهای او با دختر همبازیش باهمه آن شیرینی و زیبائی روزگار کودکی مجسم شد. ولی یکدفعه بخود آمد از تاب پائین آمد وزیر یکی ازدرختان بلند ایستاد. دیری نپائید که صاحبه نیز بباغ رسید ومستقیماً بالای تاب جای گرفت میرزا بفاصله کمی ازاو ایستاده وباو نگاه میکرد.

به همدیگر نشستن مجلس آراست
حجاب هر دو سو یکباره برخاست
بساط انداخت الفت در میانه
تکلف بـر درختش بر کرانـه
بدست غمزه افتد گرم جوشی
خریـدار متاع دلفـروشـی
ز یکسو آن خدنگ غمزه میجست
دگر سو بر کمان ابرویش دست

تکلم با تکلم هم زبان شد
تبسم با تبسم گلنشان شد

میرزا جرأت نکرد مستقیماً بمنزل پدرعمویش اقبال‌سیال برود و درهمان شهر درمحله دیگر خاله‌اش هم زندگی میکرد. میرزا به‌منزل خاله‌اش واردشد. خاله میرزا از آمدن پسرخواهرش خوشحال شدوبگرمی ازاوپذیرائی بعمل آورد

صاحبه که بعد ازسالها انتظارمیرزارا ملاقات کرده بود نتوانست باردیگر جدائیش‌راتحمل کند. آتش عشق که سالها درزیرخاکستربود شعله ورشده سرتاسروجودش‌را میسوزانید ولی‌ازترس پدرومادر که یك نوع خصومت بامیرزا درددل‌داشتند نمیتوانست رازخودرا باآنها درمیان نهد. حالش ازسوزدرون روزبروز بدترمیشد. هیچ معالجه مؤثر واقع نشد وبالاخره مادرش بسحروافسون متوسل‌شد . پیرمردیرا که ادعا میکردتأثیرجن وپری وسحروجادورا ازبین خواهدبرودخترجوانرااز مرض‌مرموزنجات خواهد دادبربالینش آوردند.

تکسین‌میگوید :

کهن مردی ز پیران فسون ساز
سر نو حیله سازی کرد آغاز
که من دیوانگی را چاره سازم
پری در شیشه چون می میگذارم
فسون خوانان دمیدش پای تا سر
چو پیر صبح بر خورشید انور

صاحبه که ازدردعشق مینالید وبسوز عشق میسوخت حوصله‌اش سررفت .

غضب بنشاند دیـو انـدر سر او
که یك خیل پری شد پیکر او
علم از غصه تا چرخ برین زد
ز ریشش بر گرفت و برزمین زد
فسونگر پیر کی ازهول بگریخت
چو دیو ازمجلس لاحول بگریخت

بعدازاینکه پیرمردفسونگرازدست صاحبه کتك خورد. افسونگر دیگرجرأت معالجه کردن نداشت وصاحبه روزبروزضعیف تروخشمناکتر میشدتااینکه روزی پسراستادصاحبه که درنتیجه ریاضت وعبادت خودمورد احترام همه بودنزدوی آمد واورا دلداری دادو گفت غصه نخورانشاءالله بمقصودخواهی رسید.

حرفهای امید بخش اوتأثیرمطلوبی بخشید و صـاحبه حرکات جنون آمیز را ترك کرد و بستگانش تا اندازه‌ای فکرشان راحت شد ولی بازهم صاحبه مریض وبستری بود. ازطرف دیگرمیرزا حالش چندان بهترنبود وخاله‌اش هرچه ممکن بوددرمعالجه‌اش دریغ نکرد ولی درد عشق دوانشد. خاله میرزا حدس زد که مرض خواهرزاده‌اش مرض عادی نیست وازراه محبت ودلسوزی درآمدو گفت رازت را بامن درمیان گذار من درراه حل مشکل تو کوشش خواهم کرد. میرزا داستان خودرا از اول تا آخر بخاله خود گفت.

خاله‌اش موقعیکه دیدکار ازکار گذشته‌است برای ملاقات ووصال این دودلداده نقشه‌ای کشید. روزی برای عیادت صاحبه بمنزلش رفت وباو اطلاع داد که میرزا درخانه من ساکن وبرای دیدارتو دقیقه‌شماری میکند.

صاحبه ازشنیدن این خبرخشنود گردید واز خـاله میرزا تشکر کرد. بدنبال نقشه قبلی خاله میرزا باموفقت صاحبه ازمادرش خواهش کرد که صاحبه‌راچند روزی بگذاردددرخانه‌اش بماند. مادرصاحبه‌بفکر اینکه‌تغییرمحیط دررفع کسالتش کمك‌خواهد کردموافقت‌نمودوصاحبه بادل‌پرشوربرای‌ملاقات عاشق‌دل‌سوخته‌رفت. خاله‌میرزااطاق‌علیحده‌ای به‌میرزا و صاحبه واگذار گرد تا بدون مانع باهم بتوانند براز و نیـاز بپردازند وازوصال یکدیگر غم واندوه چندین ساله‌را بشویند. این‌چند روزدرزند گی صاحبه ومیرزا ازپرنشاط ترین روزهاوحاصل‌تمام زحمات وکشمکشهای چندین‌ساله‌بود.

تسکین گوید :

نشسته میرزا هم‌عشرت اندیش
شراب و شیشه و پیمانه در پیش
گهی لب بـر لب ساغر نهادی
گهی بر لعل جانان بوسه دادی
بدست راست از ساغر می آشام
بـدست چپ سر زلف دل آرام

خلاصه یك دست جام باده و یك‌دست زلف‌یار . روزها بسرعت و تندی برق گذشت. قضارا یکی ازمردان سیال میرزا وصاحبه‌را درخانه خاله‌شان دید . چیزی فهمید و چیزی نفهمید ولی بـرای برپا کردن افتضاح کافی بود .

میرزا بلافاصله پنهانی ازآنجا فرار کرد و راه فرید کوت را در پیش گرفت. صاحبه نیز بعداز رفتن‌میرزا بخانه‌خود بر گشت. درفراق

یکدیگر برای صاحبه ومیرزا زندگی سخت‌تر ومشکل‌ترمیشد. شهرت زیبائی صاحبه درتمام دیهات اطراف جهنگ رسیده بود وعده‌ای زیادی برای خواستگاری میآمدند ولی ازطرف مادر صاحبه که دخترش را بسیاردوست میداشت جواب رد بآنهاداده میشد. بعداز شایعه‌ای که صاحبه بامیرزاملاقات کرده است مادرصاحبه مائل بود که جوانی را که شایستگی داشته باشد بدامادی قبول کند. میرزا درفراق حالش بسیار بدبود. هیچ معالجه مفید ومؤثر واقع نمیشد بالاخره به پدر ومادر رازبیماری خود فاش کرد واستمداد نمود.

پدر میرزا دلش بحال پسرجوان خود سوخت وبا اینکه از سالها پیش اقبال سیال قطع رابطه کرده بود حاضرشد یکنفر پیغامبر را برای خواستگاری نزدپدر ومادر صاحبه بفرستد. پیغامبر آمد ولی پدرصاحبه کینه دیرینه را ازمیرزا دردل داشت واورا دشمن آبرو وخانواده خود میدانست هرچه پیغامبر اصرار وسماجت کرد نتیجه‌ای نگرفت و پدر صاحبه حاضر بگذشت و سازش نشد و گفت :

گوهر خود بسنگ نتوان داد
نام خود را به ننگ نتوان داد
صاحبه را به میرزا ندهم
گرچه باشد قضا رضا ندهم

میرزا دیگرچاره‌ای جز بصبر نداشت. چشمش همواره بسوی جهنگ سیال بود. درمیان خواستگاران متعددصاحبه جوانی بود طاهرخان نام که اونیزازطرف مادر صاحبه بخانواده اقبال بستگی داشت.

خانواده طاهرخان برای خواستگاری رفتند ووالدین طاهرخان

را به دامادی قبول کردند . وروز عروسی نیزمعین شد . صاحبه خود راکاملابیچاره وتمام درهارا بروی خود بسته میدید . تنها روزنه‌امیدش به‌این‌بود که ممکن‌است میرزا پنهانی‌برسد وهردو فرار کنند. صاحبه توسط خاله خودنامه‌ای به‌میرزا فرستاد تااقلا عاشق دلخسته‌را ازتاریخ عروسی وبرنامه‌آن اطلاع دهد. چندبیت ازنامه‌های‌صاحبه نقل‌میشود.

که یغمای دل غارتگر تاب
بملك‌حسن و عشق صاحب‌القاب
در القاب تو گرم جستجویم
ترا معشوق یا مشتاق گویم
ضروری حرف مطلب بر نگارم
بنوك کلك یارب بر نگارم
که‌از جوش‌عدو چون لاله‌ام داغ
مکن مفت خزان گلچینی باغ
چنانم ز انتظارت گشته حیران
که سرتا پای من‌شد نرگستان

ازخواندن نامه صاحبه میرزاجان تازه‌ای گرفت کمان و تیر و شمشیرخودرا برداشت وبراه افتاد .

تسکین گوید :

بشوخی شد تمنا گرم مهمیز
سوی شهر نگار آمد جلو ریز
زبس در راه بریدن کرد تعجیل
تفاوت ماند ز انجامش بیك میل

بـــرفتن پیش از آن میلی نیاورد
مگر میلـــی بچشم دیده بان کرد
که او از مقصدش آگاه نگردد
بـــکار او خلل در ره نگردد

بفاصله یك میلی جهنگ سیال میرزا ازمادیان خود فرود آمد ودرانتظار غروب آفتاب دقیقه شماری‌میکرد. بعداز غروب که هوانیمه تاریك بود قاصدی را پیش صاحبه فرستاد و پیغام داد که در ساعت شب که ماه طلوع میکند پنهانی ازخانه خود فرار وباو ملحق‌شود.

آن شب جشن‌عروسی‌صاحبه برپا بود تمام فامیل داماد وعروس جمع‌شده بودند وازصبح مشغول پایکوبی وآواز بودند صاحبه رابلباس عروسی آراسته بودند ولی‌فکرعروس جای دیگربود.

ساعات شب میگذشت وهمه افراد خانواده خسته شده تانیمه شب دراز کشیدند. صاحبه که‌منتظر فرصت پنهانی‌بود درحیاط‌را باز کرد و در نور مهتاب که درافق مشرق پیدا شده بود بطرف محلی کـه میرزا معین کرده بودرهسپار شد. یکبار دیگرعاشق ومعشوق بکناریکدیگر رسیدند همه آلام واندوه را فراموش کردند وبرای مدت چند دقیقه از دنیا ومافیها بیخبروبهت زده بروی یکدیگر نگریستند. میرزایکدفعه بخودآمد. متوجه وضع خطرناك خود شد وصاحبه را با خود به پشت «نیلی» نشاند و راه فرید کوت را پیش گرفت.

میرزا وصاحبه مثل‌اینکه درجهان دیگـــری زنـــدگی نوینی را بدست آورده باشند در نور ضعیف ماه راه می پیمودند. نزدیك طلوع بود که ازفرط خستگی مجبور شدند کمی‌استراحت کنند زیردرختهای

بلند درروی علفزاردراز کشیدند. صاحبه کمان‌وتر کش راازدوش میرزا برگرفت وبشاخه درخت آویزان کرد . میرزا سرخودرا روی زانوی صاحبه گذاشت وبخواب فرورفت . چندین شبانه روز بود که میرزا بخواب نرفته‌بود وفرسنگهاراه پیموده بود. صاحبه که ازترس‌خوابش نمیبرد خواست میرزا را بیدار کند وبراه بیفتد ولی فکرمیکرد که اوخیلی‌خسته است و باید کمی استراحت کند .

میرزا همچنان درخواب بود که عده‌ای ازجوانان خانواده های عروس وداماد که سواره میآمدند از دور پیدا شدند . صاحبه برادران خودرا نیز درمیان متعاقبین دید . ازدیدن آنها دست وپارا گم کرد . میدانست میرزا بتنهائی نمیتواند بجنگد ومقاومت نماید وفرارهم غیر ممکن بنظرمیرسید . میرزا را بیدار کرد . میرزا سواران را بچندصد متری خود دید که باشمشیرهای برهنه عربده کنان بسرعت بسویش میآمدند. صاحبه‌ازحسرت دستهارابهم‌مالید ونمیدانست چه‌بکند .

میرزا همینکه بلند شد خواست تیری بسوی‌آنها رها کند وقبل ازاینکه‌باو برسندعده‌ای‌را بخاك هلاکت افکند ولی کمان‌را پیدانکرد وازدستپاچگی صاحبه‌هم نتوانست کمان‌را ازشاخه درخت پائین‌بکشد. میرزامطمئن‌بود باتیرهایش که هیچوقت خطا نمیرفت خواهد توانست دشمنان را از خود دور نگاهدارد اما دیگرفرصت تیراندازی از دست رفته بود .

میرزا درشمشیرزنی فوق‌العاده مهارت داشت بجای اینکه تسلیم شود برنیلی‌سوار شد وروبدشمنان‌آورد . بچپ وراست حمله میکرد . عده‌ای‌را زخمی کرد وپس‌زد . برادران صاحبهٔ وافراد دیگر که دراین

تعاقب شریك بودند ازجرات وجسارت میرزا مات ومبهوت مانده بودند میرزا ازفرصت استفاده نمود صاحبه‌را برپشت خود نشاند وبسرعت‌از آنجا دورشد .

نیلی‌ازتمام اسبهای متعاقبین سریعتر میرفت ولحظه بلحظه‌فاصله بین آنها زیادتر میشد . نیلی همچنان میرفت تا بجوئی رسیدند . نیلی کوشید بیك جست ازجوی بپرد واینکاررا قبلاهم کرده بود ولی بعلت خستگی‌ازیکطرف وازطرف دیگرسنگینی‌دونفرسوارنتوانست ازآب‌رد شود . بکنارجوخورد ولغزید وبازهم تعادل خودرا حفظ کرد وآنطرف جوپرید اما دراین بین‌صاحبه که پشت سر میرزا نشسته بود در وسط جوی‌افتاد .

«نیلی» درچند قدمی جوی‌ایستاد ومیرزا بسرعت بکمك صاحبه رسید ووی را بادستهای خود بلند کرد ومیخواست دوباره سوارشوند . میرزا باآنهمه شهامت و ازخود گذشتگی نتوانست قضا را برگرداند . همیکه میخواست صاحبه را به پشت نیلی بنشاند یکی از تیرهائیکه برادران صاحبه رها کرده بودند به پهلویش فرورفت .

میرزا ازپا درآمدودرخون‌غلطید. دشمنانش‌سررسیدند وموقعیکه میرزا را بآن وضع دیدند اورا بحال خود گذاشتند وصاحبه را باخود بردند ولی‌هنوز چندقدمی دور نشده بودند که میرزا بهوش آمد و با شمشیرخود بآنهاحمله ورشد . میرزادراثرزخم وخونریزی بسیارضعیف وناتوان شده بود و برادران صاحبه او را باآسانی خلع سلاح و دستگیر کردند .

صاحبه عاشق‌دلیر وفداکار خود را درآن حالت بیچارگی دید و

وضع خودرا فراموش کرد وازبرادران خود خواهش کرد که دیگر باو آزاری نرسانند واز تقصیرش بگذرند :

توانم ساختن آزار خود را　　نتانم دید رنج یار خود را
من ازغم گر بمیرم مرده باشم　　زتلخی گو هلاهل خورده باشم
ولی ایذای این مجروح مپسند　　که یك رنجش بود بر من دوصد چند

(تسکین)

این حرفها دربرادران صاحبه تأثیر معکوسی بخشید ومیرزا را که دیگرهیچ تاب مقاومت نداشت بقتل رساندند ونیز صاحبه را در همانجا کشتند. تسکین میگوید که بعداز کشتن جسد هردو را درهمانجا سوزانیدند :

برای فرش خواب آن دو دلدار
ز آتش بستر گل شد نمودار
نماند آتش بهار ناز گردید
چمن شد بلبل و گل جلوه گردید

فدا آخرین منظرهٔ این داستان را چنین بیان میکند :

صاحبه چادر از سر افکنده
موی آشفته در بر افکنده
شرم در چشم و چشم در ابرو
از حجاب و حیا عرق بررو
فتنه جویان که خشمگین بودند
تشنه خون نازنین بودند

خون آن لاله سر افکنده
گشت چون جوش می برافکند
خون آن گلبدن چو دختر تاك
در پس پرده ریختند به خاك
تا نشانش در این زمین نبود
فتنهٔ خفته در کمین نبود
سر چو از تن بخاك می غلطید
میرزا را بگرد سر گردید
میرزا همچنان فتاده بخاك
چون لحد سینه تا گریبان چاك

مثنوی نیرنگ عشق

Title The heritage of America

Author Commager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
13,10			
	1949 ÷ 308		
14,12	72988 − 268		
	2296		
5, 2, 2008	2297		14, 2, 314

مطالب این داستان را آقای دکتر محمد ظفرخان جمع آوری نموده و بوسیلهٔ نگارنده تهیه و تنظیم گردیده است.

بنام شاهد نازك خیالان عزیز خاطر آشفته حالان

نخستین بیت مثنوی معروف مولانا **غنیمت** را از زمان اورنگ زیب عالمگیر پسر شاه جهان تاامروز دوستداران زبان فارسی درشبه قاره هند و پاکستان زمزمه کرده واز اشعار شیرین و نغمه دلنواز او لذت برده اند بالاخص درمراکز فرهنگی پاکستان غربی کمتر کسی است که مقداری از اشعار این مثنوی حفظ نداشته باشد.

غنیمت در اواسط قرن هفدهم در دهکده **کنجاه** درپنج میلی شهرستان **گجرات** درپنجاب متولد شد واز مطالعه اشعارش پیداشت که ازعلوم متداول وقت وزبان عربی و آثار متصوفین بزرگ ایران وهند بهره وافر برده است.

بعقیده دانشمندان معاصر غنیمت اشعار زیادی سروده ولی از آن جمله مثنوی اوست که همواره مورد توجه و علاقه مردم این سامان بوده است.

مثنوی غنیمت قصه‌ای بسیارساده وعوامانه رابیان میکند وطرز بیان شیرین وعام فهم خواننده را مجذوب میسازد.

قبل ازاینکه بمعرفی این مثنوی بپردازیم باید بگویم که معاشقه

باپسر بچه‌ها در کشورهای‌مامعمول بوده‌است وباداشتن آثاربزرگان شعر فارسی‌درایران وهند حاجت‌به‌شرح‌وبیان‌این‌مضمون نمیباشد. قصه‌ایکه غنیمت درمثنوی بیان میکند اینست که **عزیز** عـاشق پسـر بچه باسم **شاهد** میگردد وبعد ازتحمل سختی‌ها و کشیدن رنج ودردبسیار عاشق ازعشق مجازی به‌عشق‌حقیقی راه می‌یابد. نتیجه‌این داستان همان‌است که مولانا ازداستان کنیزك وپادشاه (دردفتراول مثنوی معنوی)میگیرد ولی‌غنیمت بجای پرواز وسیرباآسمانها خط سیرخودرا به دهکده هـای پنجاب محدودمیکند ومتوجه محدودیت‌های خوانندگان ونبوغ‌شعری خودنیزمیباشد.

اکنون سعی‌میکنیم که مختصراین مثنویرا که ازچندین‌قرن در دره سند طنین‌اندازاست معرفی‌نمائیم.

داستان

دریکی‌ازدهات پنجاب مردفقیری بازن‌خودزندگی میکرد.شاهد که رل معشوق‌را دراین داستان بازی میکند پسراین زن و مرد فقیر بوده وپدرش پیش ازتولد این‌بچه درگذشت و زن درحال بیچارگی و تنگدستی گرفتارشد.

چند سال به‌همین‌منوال گذشت‌وچون هیچ وسیله‌ای‌برای‌زندگی خود و بچه‌اش نداشت درده سالگی شـاهدرا بدست عده‌ای مقلد پیشه (کولیها) فروخت وآنهاشاهدرا دررقص‌وآوازوغیره تربیت‌نموده وبرای کسب معاش.شهربشهرمیرفتندتارسیدند بشهریکه آنجا **عزیز**پسرجوان حاکم زندگی‌میکرد. شهره‌زیبائی‌شاهد بگوش‌عزیزرسید. اینجا ابیات چند ازاین‌قسمت داستان نقل‌میشود:

در این کشور که پنجابش بود نام
فقیری بود بس نیکو سر انجام
زنی در عقد او مستوره راز
صفای وقت او را یار دمساز

آبستن شدن زن ودر گذشت پدررا قبل ازتولد نوزاد بچه چنین بیان میکند :

سحاب او ببارش آشنا شد صدف بر کام دل گوهرباشد
گهرراجلوه‌اش موقوف معیاد که ابرسایه گستررفت برباد

کولیهاشاهدرا ازمادرش خریدند و
ز فن خویش تعلیمش نمودند
باندك فرصتش از جا ربودند

چون بشهرعزیزمیرسندبآن جوان خبرمیدهند که بادسته کولیها که تازه واردشهر گردیده‌اند :-

پری زادیست با این قوم همراه
نداده جلوه او رخصت آه
گذارد پا اگر در چشم بلبل
نخارد از خیال خنده گل
حدیثش برد هوش از اهل محفل
شنیدن کار دیدن کرد در دل
ندیده جلوه دیدار قاتل
شنیده نام تیغ و گشته بسمل

درتمام کوچه وبرزن سروصدای زیادی ازحسن وجمال پسربچه

که همراه کولیها بودبلندشد ومحتسب شهرازبهر تنبیه درمحلی که‌ایشان خیمه‌زده بودندباتفاق عده‌ای‌ازپاسبانهاواردشد همینکه پاسبانهاومحتسب را دیدند همه کولیهاپابفرار نهادند ولی.

ز بیمش جمله رم خوردند نـاکام
بماند آن نازنین در خواب آرام
از آن شور و شعب بیتاب برخاست
چوچشم‌خویش‌مست‌ازخواب برخاست
چودیدش محتسب‌تاب وتوان‌باخت
برنگ موم آتش دید و بگداخت

شعرای فارسی زبان نظیراین موضوعات‌را کراراً‌بیان نموده وداد سخن داده‌اند ومیتوان گفت شاعر کنجاهی درابتکار فکر وبیـان عقب نمانده مصراع.

چوچشم خویش‌مست ازخواب برخاست
برنگ مـوم آتش دیده بگداخت

قوه تجسم فکر وذوق در ایجاد تشبیه شاعر پنجـاب‌را بخوبی نشان میدهد.

قاضی شهر ازدلباختگی محتسب اطلاع حـاصل کرده وبر آشفت ودستورداد که‌آن‌آشوب شهررا احضاروتنبیهش کنند غنیمت گوید.

روان شد فوج سر هنگـام خود کام
همه از خون ناحق باده آشـام
روان بر مسکن شـاهد رسیدند
درش را مطـلع انـوار دیـدند

پریرو شد ازین هنگامه آگاه
که برق فتنه زد بر خرمن ماه

شاهد بیچارهٔ نمیداند چه کند غنیمت عجزولابه شاهد را در این بیت کم نظیری بیان میکند .

چو زلف خود بپای هریك افتاد
که می‌باید مرا زین‌راه سرداد

بدستور قاضی‌شهرشاهدرا از دروازه شهربیرون کردند. عزیز که ناظرتمام این جریات بوده محرمانه پیغامی برای شاهد فرستاد وشاهد نیزدعوتش را پـذیرفته بخانه عزیز برگشت . عـزیز خطاب به شاهد میگوید :

کنم جای توای آشوب محفل   چو بوی گل نهان درغنچه دل
به بندت باشد اموالی که دارم   غلامت گردد اقبالی که دارم

وهنگامیکه شاهددوستی‌وهمنشینی عزیزرا قبول میکند عزیز از خوشحالی درپوست نمیگنجد وپنهانی هردو باهم زندگی‌میکنند. دیری نپائید که حسودان داستان عشقبازی عزیزرا بپدرش رساندند وبدستور او دوباره شاهد را ازشهربدر کردند ولی‌عزیز نتوانست مفارقت شاهد را تحمل کند ودنبال معشوق خود پا بصحرا نهاد وبعداز تك دو اوراپیدا نمود و عاشق و معشوق دوباره بهم رسیدند . آنطوریکه در بالا متذکر گردیدیم عزیز یگانه پسرحاکم شهربود وبعداز رفتن عزیز حال‌حاکم نیزدگرگون گردید واز کرده خود پشیمان گشته وعده‌ای را فرستادتا عزیز و شاهد هرد ورا بشهر بیاورند . پدر عزیز نامه‌ای میفرستد و می گوید :

رضا دارم که باهم یار باشید گلستان گل بی خار باشید
مرا باشید هردو نور دیده علاج سینه درد آرمیده

عزیزوشاهد نزدحاکم شهر بر گشتند. این ملاقات را غنیمت چنین مجسم میکند.

کشید آن هر دو را یکبار در بر
زماه و مهر شد در برج پیکر
کنار از عاشق و معشوق آباد
ز بادام دو مغزی یاد میداد

بعد ازاین شاهدرا برای تحصیلات بمدرسه فرستادند و در مدت کوتاهی اوشاگردبسیارقابلی وجوان آراسته از آب درآمد. مدتی همین طور گذشت.

روزی شاهد ازعزیز برای دیدن نمودن از مادر خود کسب اجازه بادل عزیز هرگز مایل نبود شاهد از او جدا شودولی بخاطر معشوق نمود ناخواسته اجازه مرخصی داد.

عزیزتاب جدائی شاهد نداشت وروزی باتغییر لباس بعنوان قاصد نزدشاهد رسید وخودرا بنام «الیاس» فرستاده عزیزمعرفی نمود.

بگفت آن قاصدش پیغام خودرا
که بر گو راز خویش و نام خود را

از طرز گرفتار قاصد شاهد زود میفهمد که قاصد خودش عزیز است.

عزیزش دید چون پی برده کار زحال خویشتن کردش خبردار
که ای شاهد عزیزم من عزیزم که ازدست توچندین بی تمیزم

کشیدش در بر آن آرام دلها   پی مقصود اندر جـام دلهـا

دوباره شاهد پیش عزیز برمیگردد و روزی ازروز ها در آن ایام جوانی چنانکه افتد ودانی شاهد برای شکاربجنگل رفت وهمینکه یك غزال‌را دنبال‌میکرداز‌همراهان خوددورشد:

زهمراهان جدا گردید در راه   گذارش بر دهی افتـاد ناگاه
ستاده برلب آن چاه دل بند   بخون بیگناهش تشنه‌ای چند
همه از یکدگرها دلربا تر   سبوهای پرآب آورده برسر

منظره چاه دردیهات پنجاب‌رامثل یك نقاش زبر دست تجسم‌داده است. ازقرنهادخترهای جوان‌دیهات سبوبدست دورچاه جمع میشده‌اند و گاهگاهی اتفاق افتاد که مسافری نیزبرای رفع‌تشنگی یا استراحت مختصری آنجا دررسیده باشد.

درافسانه‌های محلی‌پنجاب چاه ده رل‌یك مسافرخانه‌یامهمانخانه کنونی‌راداشته است.

شاهد که درنتیجه همه آن تك و دو خسته و تشنه شده بود بچاه نزدیك شد.

به شـاهد تشنگی زد جوش ناگاه
چو یوسف جلوه گر شد برلب چاه
فرودآمد چو از تو سن بر آن چاه
شکار چون خودی گردید ناگاه

دختر جوان ده‌را غنیمت چنین‌معرفی‌میکند:

نگارین دختری بردش ز سر هوش
چه دختر با قیامت دوش بر دوش

آری آن دختر که با قیامت دوش بردوش بود نیز متوجه جوان رعنا قامت گردید:

نه تنها شاهد ما خویش را باخت
که آن معشوقه‌راهم محوخودساخت
دل او هم فدای روی شاهد
خراب غمزهٔ جادوی شاهد

عشق متقابل دردلهای شاهد و آن دختر که دختر رئیس ده بود جوش میزد ودختر شاهدرا بعنوان مهمان نزد پدرش برد و خانواده‌اش از شاهد پذیرائی گرمی بعمل آورد. اماپدر دختر از عشق این دونفر بی‌اطلاع بود.

غنیمت گوید:

نهان در پرده دل گرم فغانها — خموشی داستان درداستانها
ازآن‌غافل که برق خانه او — شبیخون کرد بر کاشانه او
وزین‌هم‌بیخبر کان‌شمع‌سر کش — زده در خانه او نیز آتش

شاهد ودختروخانواده‌اش وسایراهالی ده از بدبختی بزرگی که درانتظارآنها بودبیخبر درتاریکی‌شب بخواب رفتند. همینکه‌آنهابخواب فروشدندفتنه سوزان بیدارشد. نیمی‌ازشب گذشته‌بود که یکدسته‌بزرگ ازعارتگران افغانی برآن‌ده‌فروریختند وعده‌ایرا که شاهد ودختر جزو آنهابودند بامال‌واموال ده‌باسارت بردند.

ز شب نیمی چو شد تاراج دوران
بر آن ده تاختن آورد افغان

بغارت رفته زان ده جمله اموال
بدل گردید با ادبار اقبال
نه شاهد ماند و نه آن شاهد آزار
بدست قوم افغان شد گرفتار

عزیز که درفراق شاهد روزوشب‌را در کرب ودرد وبیقراری بسر میبرد پرس‌پرسان بدهی‌رسید که شاهد آنجابدست‌افغانها گرفتار گردیده بود. بعضی‌ازاهالی ده‌به‌عزیز گفته که:

گل اندامش که شاهد بود نامش
ده ما بوده است امشب مقامش

واضافه نمودند که:

برنگ دستهٔ گل بسته بردند   چو بلبل بادرون‌خسته بردند

باشنیدن این‌خبرعزیز آه ازنهادش برخاست.

سرش برداشت بی تابی چو از خاك
ز دل سر کرده صد آه المناك
بیاران گفت با صد ناتوانی
مبارك باد عید جان فشانی

عزیز با عده‌ای از جوانان فداکار و مسلحه به شهر افغان ها حمله برد،

غنیم آمد ز شهر خویش بیرون
بعزم جنگ فوج تشنه خون
در افتادند با هم جنگ جویان
زدند آتش بجانها شعله خویان

سلامت رخت بر بست از چپ و راست
ز آب تیغ طوفان اجل خاست
هزیمت از صف دشمن عیان شد
جهان پر شور بانگ الامان شد
برون آمد ز اعداد آخر کار
بجای نیزه ها انگشت زنهار
عزیز آن فتح چون آمد نصیبش
فرامش گشت دنبال رقیبش

عزیز شاهدرا با هزار شادمانی همراه خودآورد ولی شاهد دیگر همواره نقشه ها برای ملاقات با معشوقه خود و فرار از دست عزیز می کشید.

بالاخر شاهد یك عجوزه پرمکر و کیدرا بخانه پدر معشوقه خود فرستاد تاپنهانی **وفا** (اسم معشوقه شاهد) را از خانه پدرش فرار دهد. آن پیره زن مقداری دروغهای راست مانند تراشیده و خودرا ازبستگان خانواده وفامعرفی نمود. پدرساده‌لوح وفا.

به تعظیم و ادب بوسیده پایش
درون خانه خود داد جایش

عجوزه پیغام شاهد را به وفا رساند و اورا برای فرارازخانه‌اش آماده است.

نیمه شب وفا از خانه پدرش فرار کرده و دریك دهکده‌ای دیگر خودرا پنهان کرد.

پیره زن شاهدرا از محل اختفای معشوقه‌اش اطلاع داد و **شاهد** به‌بهانه ملاقات بیك نفر پیر ومرشد اجازه مرخصی گرفت وباو**فا** ملحق گردید. شاهد که به‌معشوقه‌اش رسیده بوددیگر عزیزرا فراموش کرد و باتفاق وفابدیاری کنارعشق عزیمت‌نمود.

عزیز را دوری معشوقش بلای درمان شده و شب و روز آه وناله میکرد. دونفرازهمراهان‌شاهد که باصل‌قضیه‌شاهدووفااطلاع‌حاصل کرده بودند بر گشتند وعزیزرا ازموضوع آگاه کردند. سعی و کوشش عزیز برای دوباره پیدا کردن شاهد بی‌نتیجه ماند و در فراق یار میسوخت تا درنتیجه این سوزوسازپیهم بارقه ازانوار ازل درقلب او افتاد و از عشق ناپایدارمجازی به‌عشق حقیقی‌راه یافت.

اینك ابیات چند ازآخرین قسمت مثنوی که ازحیث‌لفظ ومعنی وصنائع شعری بهترین‌نمونه شعرغنیمت میباشد.

عزیز آن کشته بی رحمی یار
فریبی خورده از نیرنگ دلدار
صدای پای هر کس چون شنیدی
زبیتابی ز خود بیرون دویدی
رسیدند آن دو خدمتکار مهجور
بزیر گرد خجلت زنده در گور
چو گفتندش حدیث آن رسیدن
نه گفتن ریزش خون شنیدن
فزون شد گرمی هنگامه آه
روان شد سوی گردون ناله آه

خبر جویان زهر جانب دویدند
ز هر سوی خبر تازان رسیدند
زجستجوی او چون گشت نومید
بیادش این چنین میگفت جاوید
که عشق خوبرویان بی وفائیست
طریق دلبران نا آشنائیست
ز بس جان کند از اندوه بیداد
تو گوئی کوه غم را بود فرهاد
چو شد از باده غم بی خود و مست
گرفتش لطف معشوق ازل دست

جمال لایزالش چهرهٔ بنمود
شکست آن بت که نامش غیر او بود

چنیسر نامه

مثنوی چنیسر نامه را ادراکی بیگلاری در سال ۱۰۱۰ هجری باتمام رسانید.

داستان چنیسر ازداستانهای قدیمی دیار **سند** ومیان عوام‌معروف بودوادراکی بنابتقاضای ممدوح خود میرابوالقاسم خان سلطان‌بن شاه قاسم خان زمان بن‌سید قاسم آنرا بشعر فارسی در آورده است. آنطوریکه ازمفادبعضی از اشعارش معلوم میشود یکی ازکارمندان و ملازمان امیر ابوالقاسم امیرایالت نصرپور بودوشاعری‌را «پیشه» رسمی نساخته بود. چنانچه خودش گفته‌است:

نباشد شاعریم کار وپیشه — دهم‌دادسخن‌لیکن‌همیشه

وحقیقت این‌است که این شاعردرانواع سخن دادسخن داده‌است واکنون که بعد ازسیصد و پنجاه سال باشعر اوآشنا شده‌ایم می‌بینیم که

سید قاسم خان که ازرجال قبیلهٔ بیگلار سمرقند بوده طبق مندرجات مقالات الشعرا درسال۹۲۸هجری ازسمرقند به سند مهاجرت نمود. میرعلی شیرقانع تتوی درمقالات الشعرا ص ۲۴۸ مینویسد: ایشان سمرقندی‌الاصلند وازقبیله بیگلار وبصحت رسیده که بیگلار درسلك اولاد امجاد حضرت حیدر کرار کرم‌الله وجهه‌انتظام دارند... واین نسبت عالی درمیان نساب واهل تاریخ بطریق تواتربصحت رسیده است.

ادراکی بگمان غالب ازخویشاوندان بیگلارنبوده ولی خودرا باین خانواده منسوب نموده‌است.

شعرش دارای استحکام وانسجام است وشاعرقادربه‌بیان همه‌نوع حادثات ووقایع‌مربوط به‌داستان میباشد .

دربیان وشرح بعضی جزئیات اختلاط عشقی ازاستاد سخن ملا - عبدالرحمن‌جامی پیروی‌نموده‌است

دانشمند محقق پیرحسام الدین راشدی درمقدمه مثنوی چنیسر نامه که ازطرف سندی ادبی بود (کانون ادبی‌سند) منتشرشده‌استدرباره ارزش تاریخی این مثنوی متذکرشده است که بعضی از اسامی افراد و شهرها درتـاریخ محلی‌سند ذکرشده‌است ویکی ازحکمرانان سند باسم چنیسرسومر بعدازا۱۸ سال‌حکومت‌درسال۶۸۴ھ درگذشته‌است.

اما داستانی که ادراکی بیان کرده‌است یکی‌ازداستانهای عامیانه سند است که باستثنـای بعضی از اسـامی و جزئیـات جغرافیائی اساس تاریخی ندارند. ولی در تاریخ ادبیـات فارسی در سند این مثنوی دارای اهمیت زیادی است و بقول سید حسام الدین راشدی یکی از پـایه‌های استوار شعر فارسی درسند میباشد .

آغازمثنوی

بپیروی قدما شاعر سند قبل از آغاز داستان اشعاری درحمد و مناجات ونعمت و مدح فرمانروای محـل وقت سروده است . از ۱۵۰ بیت شعر چندتای آنها برای نمونه درذیل درج میگردد :

بنام پادشاهی دلنوازی — کریمی کـردگاری کارسازی
نمود ازحکمت و قدرت مدور — معلق بی‌ستون نه چرخ اخضر
زمشت خاك پیدا کرد آدم — درون‌جسم جانرا ساخت محرم
زعین روشنائی چشم دادش — نظر برعارض خوبان گشادش

بعالم عشق را نشو و نما داد
بخوبان حسن‌و خوبی‌و اداداد
پدیدآورد نوش ازنیش زنبور
شب تاریك ازنار آورد نور
گل‌سرخ آورد از سبزشاخی
نهد فیروزه را در سنگلاخی
زآب و خاك سازد صورت پاك
دهد آنرا تمیزو عقل وادراك
فراق‌و وصل ومرگ زیستن‌ساخت
غم‌و شادی بهم دریك بدن ساخت

✩✩✩

چو توحیدی خداوندی بتوفیق
بمضمون حقیقی یافت تحقیق
زنعت مصطفی بر گو کلامی
بجان ودل ز نظمش ده نظامی
محمد سرور و سالاردین است
محمد رحمت للعالمین است
دلیل شرع و برهان طریقت
امین دین و سلطان حقیقت
امید امتنان از همت اوست
زهی خلقت که‌او ازامت اوست

آغازداستان

قرنها پیش راجه ای هند باسم **کنگار** بر ناحیه **لکپت** در سند حکومت میکرد. راجه کنگهاردختری داشت یگانه که بحسن‌وزیبائی درشهر افسانه‌ای بود .

اسم‌دختر **کونرو** بود ودرمیان دختران جوان‌لکپت مثل‌ماهتابی بود در میان ستارها .

بقامت همچو سرو بوستان بود
برخ همچون گل اندر گلستان‌بود
زمژگان ناوك ازابرو کمان داشت
دل عشاق را هردم نشان داشت
بگیسو بود همچون مار پیچان
دولعلش گشته گویا مهره آن

جبین او مثال زهره می‌تافت
عطارد از وی پرتو عاریت یافت
مشوش طره هایش پیچ در پیچ
دهانش تنگ گویا هیچ در هیچ
بغمزه برد دایم دل ز عشاق
بعشوه داده هردم‌جان بمشتاق

ازمیان دختران «**جمنی**» که دخترعمویش بود با کونرو رابطه دوستی وهمکاری داشت «جمنی دختری شوخ‌و شنگ بود وهمیشه برای کونرو ودختران‌دیگرسر گرمی‌ایجادمیکرد.

روزی به کونرو گفت که باید عده‌ای ازدختران دورهم بنشینند وباچرخه ها پنبه بریسند. کونرو از این پیشنهاد خوشش آمد و به نجار دستور داد چرخه زیبا وزرین برایش‌بسازد.

ادراکی گوید:

نکاری نورسی همزاد اوبود	که همزاد و هم عمزاد او بود
زشوق‌دل‌به کونرو گفت روزی	که نبود چون‌توماه دلفروزی
توئی درقوم‌ما سرخیل خوبان	وهم سوی توباشد میل‌خوبان
اگرخواهی‌شوی مشغول‌بازی	به خوبان مجلسی باید بسازی
نهدهردختری‌یك‌چرخه‌درپیش	توهم‌باچرخه‌زرین‌نرمه می‌ریس
زبعداز هفته‌شدآن‌چرخه طیار	گرفته پیش کونرو وبرد نجار
پریرویان بگردش‌حلقه بستند	بگرد چرخه زرین نشستند
طلب فرمود کونرو رشته دوك	که او در دل عاشق خلد نوك

خلاصه کونرو ودخترهای دیگرشروع کردند بریستن ترمه و پنبه:

چو گردان گشت چرخ ازدختری چند
بسی دلها برشتهٔ گشت پیوند

دخترها همچنان چرخ ریستن وبازی وتفریح بودند و کونرو از همه شوختر وطنازتر بود . ازراه بازی وشوخی بدخترهای دیگر اذیت میکرد وناز وافاده میفروخت .

یکی ازدختران از رفتار کونرو بتنگ آمده و گفت :

توخود درزیب وزینت دلربائی ترا حاجت نباشد خود نمائی
نباید دختران را اینقدر ناز بهمزادان خود یکدم بپرداز

ولی :

ازاین گفتن نکردش هیچ سودی
زشوخی یکزمان تسکین نبودی

وتاخره کونرو برای اینکه عموزاده خود جمنی را اذیت کند نوك دوکش را شکست. جمنی که‌ازشوخیهای نابجای کونروخسته‌شده بود تاب نیاورد وبتندی طعنه نیشداری بکونرو زد. جمنی گفت تو آنقدرمتکبر وپرافاده هستی‌مثل‌اینکه راجه بزرگ کشور دیول **چنیسر** برای خواستگاری توخواهدآمد .

کونرو قبلا به برادر جمنی‌نامزد شده بود وبنابود که کونرو و برادر جمنی‌باهم بزودی عروسی کنند. اداکی این‌واقعه را بسیارروان وباایجاز بیان میکند .

چو جمنی دید دوك خود شکسته
بجان ودل زکونرو گشت خسته

به کونرو گفت جمنی در برابر
مگر خواهی چنیسر را تو شوهر

چنین کبری که ای کونرو تو داری
ترا اینك ز بهر **خواستکاری**
گذشته همچو لیلا طرفه دلبر
ز **دیول** در برت آید **چنیسر**

جمنی اضافه نمود:

نباشد کبر تو درخورد شوهر بود شخصی که اومارا برادر
برادر داشت جمنی اعتمادی به کونرو کرده بودش نامزادی

کونرو که پرده ناز بود از طعنه جنمی بسیار خشمگین شد و راست رفت پیش مادر خود و گفت که جواب طعنه عموزاده او بجز این نیست که هرطورشده همسر راجه چنیسر شوم. مادر کونرو نیز ازشنیدن طعنه جمنی برآشفت وبتائید تصمیم دخترخودبر آمد.

چو از کونرو شنید این طعنه مادر
جوابش داد کای پاکیزه دختر
چو ناحق طعنه آمد بر سر تو
همان باشد چنیسر همسر تو
به عمزادت نخواهم داد هرگز
نه بیندروی تو عمزاد هرگز

بعد ازاین گفتگو مادر و دختر مصمم شدند که راه کشور راجه چنیسر رادرپیش گیرند.

مادر کونرو که **برکهی** نام‌داشت باشوهرخوددرباره طعنه‌جمنی صحبت گرد و گفت بماتوهین شده وتنهاراه برای‌ما راه شهرچنیسراست. پدر کونرو بشدت تحت تأثیرحرفهای زنش قرار گرفت وباتصمیم زن‌و

دخترش موافقت نمودوعده‌ای ازوزیران وامرا و کنیزان وغلامان‌رادر معیت آنها فرستادو آن قافله‌باشکوه وجلال‌راه **دیول** کشورچنیسر رادر پیش گرفتند.

وزیران پدر همراه بگرفت | بسوی‌ملك‌دیول‌راه‌بر گرفت
عرابه‌بیست باچهل‌اسب تازی | پدر دادش زبهر کار سازی
زجنس‌خویش کونرو کردتیار | گروه دختران ماه رخسار
زشهرخود برون زدپیش خانه | بسوی ملك دیول‌شد روانه

ادرا کی‌آغازحر کت کونرورا کـه گویا اولین منزل درراه عشق میباشد بسیارخوب مجسم‌میکند:

چوخوش بگرفت کونرو راه وادی
نمیشد بر زمین پایش ز شادی
ز شوق یار خود منزل بمنزل
براه کاروان میراند محمل
خیال دیگر از دل بر فتادش
هوای عاشقی در سر فتادش
بیاد یار خود ره طی نمودی
بره صد جلوه پی درپی نمودی

کاروان آهسته‌آهسته‌راه طی‌میکرد. دهکده‌هاراپشت‌سرمیگذاشت روزی وارد ملك **پارکر** راجه پار کر که **سرکه** نام داشت اول خواست ازکاروان پول و زر بگیرد ولی همراهان کونرو باو فهماندند که پدر کونرودخترش‌رابسوی چنیسرفرستاده‌است. بمحض‌اینکه راجه‌سر که به‌پیش کونروآمد وی‌راتبریك گفت ومحبت کرد:

چو ازنام چنیسر گشت آگاه　　گذشته سر که را نا از سر راه
مبارك پیش کونرو بادل شاد　　همین آمد مبارکبادیش داد

هرچه جلوترمیرفت اشتیاق وشوق کونرو بیشترمیشد .
ادراکی گوید :

سحر زانجا روان شد کاروانش
فزون تر هرزمان شد شوق جانش
بره هر کس که او میبافتی در
از او پرسید اخبار چنیسر

روزی کونروبسرحد کشودیول رسید وعازم شهر **پتن** که پایتخت چنیسر بود گردید . شاعرشورو شعف وتمرکزفکر کونرورا چنین بیان میکند :

چو کونرو دیدخودسرحددیول　　رخش ازخرمی بشگفت چون گل
کنار دشت پیدا شد بیکبار　　درو جولان کنان آهوی بسیار
چو بر آهو فتادی چشم کونرو　　بپوشیدی ز چشم آهوان رو
که غیر ازیارخود کس رانخواهم　　که بر دیدار اوافتد نگاهم

دراینجا می بینیم که مقصود شاعر بیان مراحل جذبه وشور عشق است وداستان فقط یك وسیله‌ای برای بیان میباشد . کونرو از کاروان ولشکریان خود جدا میشود وبه تنهائی به جستجو میپردازد کونرو در دشت دیول چوپانی را میبیند و بااو بگفتگو درمیآید .

چوپان به کونرو میگوید :

بعشق او جفائی گر کشیدی
به شهر ملك او آخر رسیدی

چو کونرورا رسید این مژده درپیش
زشادی شوق کردی با دل خویش
وزانجا چون دو منزل پیشتر شد
باو شهر چنیسر در نظر شد
عجب شهری و قلعه شد نمایان
همه رنج و سفر آمد بپایان
به شهر پتن کونرو شد چو داخل
همه مقصود او گردید حاصل

کاروان بنواحی پتن رسید. بیقراری کونرو افزایش یافت همینکه چشم عاشق بدرودیوار شهر ومسکن یار افتاد دامن صبراز دستش برفت :

بمادر گفت کونرو مصلحت چیست
دگر بیدوست نتوان یکنفس زیست
زبهر آنکه صد محنت کشیدیم
دیار او بچشم خویش دیدیم
نیارم درد دوری بیش از این تاب
چسان تشنه بمانم بر لب آب

کونروومادرش باهم مشورت کردند تابهترین راه را برای نزدیکی باراجه والامقام پیدا کنند.

بالاخره توافق کردند که خودرا سوداگر وانمود کنند .

ادرا کی گوید :

که باید گفت ما سوداگرانیم　　بجز سوداگری کاری ندانیم
چواز سودای عشقش سود بودی　　دل اندر عشق سودائی نمودی

بنابراین خیل همراهان کونرو درخارج شهر چادر زدند و کالاهای کاروان را باضافه اسبها بمعرض فروش گذاشتند ولی قیمت آنها را آنقدر گران میگفتند که هیچکس نمیتوانست خریداری کند. کاروان و همراهیان شان بحال خود گذاشتند و کونرو ومادرش باتفاق عده‌ای از دختران زیبا وارد شهر شدند.

خودش با جمع خوبان شد بمادر — بفرق خود زدیبا کرد چادر
برآمد همچو ماهی از کناره — بگردش خیل خوبان چون ستاره
سوی شهر چنیسر چون روان شد — درون شهر کونرو را مکان شد

مادر ودختر همچنان درخیابانهای **پتن** گردش میکردند که به یك باغ زیبائی رسیدند وباباغبان چنان گرم گرفتند که او آنهارا بدرون باغ وخانه خود دعوت نمود.

شکفته همچو گل در بوستانی — در آمد درسرای باغبانی
باحسان باغبان را دل گرفتی — درون خانه‌اش منزل گرفتی
زنی در خانهٔ بود آن باغبانرا — که بس خدمت نمودی میهمان را

مادر کونرو تحت تأثیر آن زن مهربان ومهمان نواز قرار گرفت وراز خودرا آشکار ساخت:

بگفتا مادر کونرو بآن زن
نما با من چنیسر را به هرفن
که ما از جان و دل مشتاق اوئیم
همان معشوق ما عشاق اوئیم
زبهر خاطر ما میتوانی
چنیسر را پیام ما رسانی

که آمد ازره دور و درازی
به عشقت شوخ چشمی سرونازی
ترا خواهد بجان دمساز باشد
بوصلش یکزمان ممتاز باشد

زن باغبان گفت باید این پیام را شما بوزیرچنیسر بگوئید . او میتواند آن‌را به‌راجه چنیسر برساند.

کونرو ومادرش براهنمائی زن باغبان بجانب منزل **جکرا** وزیر چنیسر رهسپار شدند وهنگامیکه در خیابان میرفتند تصادفا با جکرا ملاقات نمودند . زن باغبان کونرو ومادرش را با وزیر معرفی نمود و گفت کونرو بعشق چنیسر گرفتار شده وبرای وصل وی به شهر پتن آمده است .

جکرا ازشنیدن شرح‌عشق ومسافرت دختر جوان راجه کهنگار احساس همدردی نمود وبه کونرو گفت :

برم پیش چنیسراین حکایت　　　شودحاصل بوصلش مدعایت

جکره خدمت راجه شرفیاب شد و گفت :

که اینك مهوشی‌از ملك دیگر　　　ترا خواهد شود محبوب دربر
ترا باید که او را در بر آری　　　که‌کونرو میکند بسیار زاری

چنیسرازاین حرفهای وزیرش‌خوشش نیامد وباوجواب‌داد که‌من عاشق‌زن‌خود **لیلا** هستم

نمودی با وزیر خویش گفتار　　　مبراین‌قصه را زین بیش گفتار
زبس کزعشق‌لیلابود مدهوش　　　نکرد ازدلبر دیگرسخن گوش

از جواب چنیسر کونرو تااندازه‌ای مأیوس‌شد. ادرا کی گوید:

(اززبان کونرو)

بعشق آنکه بودم مست ومغرور بشوق او فتادم از وطن دور
دریغ آخر زبخت و طالع شوم زوصل اوشدم مهجور و محروم
به خویشان روی بر گشتن ندارم ببودن نیز طاقت من ندارم

مادر ودختر اکنون یك حیلهٔ دیگر اندیشیدند ، آنها نزد لیلا رفتند و گفتند ما میتوانیم ترمه وپنبه را بسیار نازك و باریك بریسیم . لیلاهردو آنهارا استخدام کرد واز مادر خواست که برای چنیسر دستار زیبائی بریسد وکار کونرو درست کردن رختخواب واطاق‌خواب چنیسر بود .

شده‌هریك بکارخویش مشغول به لیلا کارشان افتاد مقبول

روزی کونرو چشم‌خودراپر ازاشك‌نمودولیلاپرسید که‌چه‌شده که چشم توپر آب گشته کونرو که منتظر این سؤال بود گفت چشم من از دود چراغ پر آب‌شده است این دود چراغ گاهی بسیار اذیت میکند. در این‌هنگام کونرو به‌لیلا افشا نمود که من دختریك پادشاه هستم .

بدل غیرت ز خواری هست نیزم
که من هم در دیار خود عزیزم

وبجای چراغ روغنی که آن همه دود میدهد ما خانه خودرا با گوهرشب چراغ روشن میکنیم .

به شمع خویش ما روغن نسوزیم
زگوهر شب چراغی برفروزیم
که گر یکدانه زان گوهر بتابد
ز تاریکی نشانی کس نیابد

کونرو یك گردن بند بسیار گران قیمتی داشت که با گوهرهای شب چراغ مزین بود این «هار» یعنی گردن بند نه صد هزار روپیه قیمت داشت و باسم «نه‌لکهاهار» معروف بود.

لیلا علاقه بسیار شدیدی بآن گردن بند پیدا کرد و گفت اگر آنهارا به من بدهی از چراغ موم وروغن بی نیاز خواهم شد.

دهی بامن اگر «هار» منقش　　نسوزم شمع را از موم و آتش
بصحن خانه اورا بر فروزم　　بدود شمع دیگر خود نسوزم

کونرو که منتظر چنین فرصتی بود گفت که اگر برای یك شب چنیسررا بمن بدهی من گردن بندرا بتو میدهم.

اگر چه قول کونرو نیشتر بود
ولی میلش بزیور بیشتر بود

ولیلا به کونرو وعده داد شبی چنیسر را درحال مستی نزد شما خواهم فرستاد لیلا پیش خود فکر میکرد یك شب چیزی نیست ودرعوض گردن بند کم نظیری را بدست خواهد آورد، خلاصه روزی که چنیسر زیاد مست کرده وازخود بیخود بود لیلا باو گفت که یك دختر زیبائی برای وصال تو بی تاب است وعیبی نخواهد داشت که چنیسر اورا بوصال خود برساند. چنیسر به گفتهٔ لیلاموافقت نشان نداد ولی چون درحال مستی بود لیلا اورا بوسیلهٔ پرستاران خود بسوی کونروفرستاد.

چولیلادیداورا مست ومدهوش　　پرستاران خودرا گفت در گوش
چنیسررا بکونروره نمائید　　به بیضا عارض آن مه نمائید

پرستاران لیلا چنیسررا دربستر کونرو خوابانیدند.

بهم خوابیده هردو دلربائی　　دوتن زیبنده درزیر قبائی

چنیسر همچنان در حال مستی و بی‌هوشی ماند . دستی بسوی همخوابهٔ خود درازنکرد وصبح که بیدارشد عصبانی شد که چرا وچطور اورا در کنار کونرو خوابانیده‌اند .

کونرو ازاین پیش آمد بسیار اندوهگین شدو بمادر گفت که چنیسر باهمه آن کوشش وسعی که ازخود بخرج داده اعتنائی بوی نکرده است مادر کونرو اظهار تأسف نمودو گفت که من چنیسر را درعوض گردن بند الماس خریده‌ام واین مرد غیرت ندارد که اینطور رفتارمیکند. چنیسر موقعیکه اصل معامله را فهمید بسیار خشمگین شد، اوهیچ انتظار نداشت که لیلابرای زر اورا خواهد فروخت .

چنیسر بعدازافشای راز گفت:

مرا بفروخت لیلا بهر زیور
بسوی او نخواهم رفت دیگر
به کونرو روی مهر آورد درپیش
ز روی دل گرفتش دربر خویش
رخ کونرو چوشمع خانه گشته
چنیسر گرد او پروانه گشته
چو یکجا گشت کونرو با چنیسر
بهم پیچیده چون سرو صنوبر
دو روح ازیك پیاله می چشیدند
دوتن از یك گریبان سر کشیدند

شاعر دربیان زفاف ووصال وعشرت و عیش چنیسرو کونرو داد سخن داده است ولی نظر باینکه درعصر حاضر این قبیل شرح و بیان بر خلاف

عفت قلم شمرده میشود از درج اشعار از آن باب خودداری میکنیم .

کونرو بوصال معشوق کامیاب شد ولیلا درنتیجه اشتباه زنانه از چنیسردور رانده شد. لیلاهرچه برای باز یافتن چنیسر سعی کرد ناکام ماند .

ازنامه وپیام نتیجه‌ای نگرفت وروزی شخصاً بخانه چنیسر رفت و ناله کنان گفت :

نخواهم یك نفس ازتو جدائی — مکن بامن چنیسر بی وفائی
چنیسر بی وصالت نه لکهاهار — زده در گردن من حلقه مار
بسی آنجا زروی دلفگاری — نمود ازسوزش دل آه و زاری

چنیسر درجواب گفت :

چو من بودم بگردن زیورتو — چه حاجت بود زیور در برتو
بجای من بزیور دل به بستی — مکن باچند سنگی بت پرستی
برو بنشین تولیلا کنج خانه — بصحن خود بریز از اشك دانه
که من هر گز بسویت بر نگردم — درون جان کونرو جای کردم

لیلا بنومیدی ازدر چنیسر بر گشت وادرا کی وضع لیلارابا آنهمه احساس پشیمانی وددرد ورنج نهانی بالتفصیل بیان میکند.

همه شب بر کشید از سینه آهی
که آمد بر سرش روز سیاهی
ز نومیدی نشستی بر سر خاك
گریبان زد ز دست درد غم چاك
دو گیسو همچو مار افکنده بردوش
نمودش همچو کژدم حلقه گوش

چو رفت از دست او دلدار مستش
زگفت و گوی نیامد هیچ دستش
زگردن کند هار خود بخانه
فکنده بر زمینش دانه دانه

دراینجا شاعرطعنه هارا که بین‌لیلا و کونرو ردو بدل میشود با تفصیل بیان میکند چندبیت ازآن‌درج‌میگردد .

مقابل هردو باهم ایستادند	ز سوز یکدیگر را طعنه دادند

لیلاطعنه را چنین‌آغاز میکند :

که ای بدگوهر عیار پیشه	بپای من زدی ازمکر تیشه
بسوزد یارب آن شهرو دیاری	که‌دروی‌بودچون‌توحیله کاری
ترا مادر زبهر درد من زاد	که باشی در غم‌من خرم و شاد
تودست‌و پا نمودی درحنا رنگ	مراعارض کبودوناخن وچنگ
تودر مجمربسوزی صندل‌وعود	مرا از دل برآید آه پردود
توسازی‌زلف خودرا عنبرافشان	مرا چون طرهٔ تو دل‌پریشان
تودرخلوت سراخوش‌خفته‌بایار	من‌از بیرون پرده سر بدیوار
توگشتی از شغالی شیر جنگی	نمودی روبه و کردی پلنگی
جدا کردی ز خانه کدخدائی	نکردی ازخدا شرم وحیائی

و کونرو درجواب گوید :

گرفتی از بر من زیب و زیور	بدادی در بهای آن چنیسر
چرا عاقل کند دانسته کاری	که باز آرد پشیمانیش باری
نگار نومنم نقشت کهن شد	زاول ازتو بود آخرزمن شد
که درصورت گری دست‌مصور	کشد بهتر ز اول‌نقش آخر

ازین غیرت زنان در ننگ آرند که شوهر عاریت کس را سپارند
توخود دادی ز دست خویش شوهر چرا عاشق شدی بر زیب و زیور
بهارت شد بدل چو با خزانی برون رفت از برت سروروانی

چنیسر که متوجه گفتگو وطعنه زنی بین کونرو ولیلا شده بود.

به لیلا گفت بس کن بی حیائی
که دارد با تو میل آشنائی؟
بر کونرو بجای نه لکهاهار
منم پیچیده همچو تار زنار

لیلا از شنیدن این سرزنش دلش از چنیسر ریش گشت و باحال بسیار خسته وافسرده بمنزل خویش بر گشت یکبار دیگر لیلا سعی نمود که چنیسر را درحال مستی برباید ولی موفق نشد.

وزان پس گفت لیلا باچنیسر که چون در بر گرفتی یار دیگر
نکردی رحمتی برحال زارم دگر بودن دمی طاقت ندارم

لیلا ازچنیسر خواهش کرد که اورا نزدخویشانش برساند چنیسر درخواست لیلا را قبول کرد واورا نزد خانواده‌اش رساند. چنیسر با کونرو به عیش وعشرت پرداخت ولیلارا بکلی فراموش کرد.

لیلا همچنان در آتش جدائی ودرد ورنج بسر میبرد و هیچ راهی برای نجات ازوضع رقت بار پیدا نمی کرد.

«صحبت آراستن چنیسر با یاران همراز وشادمانی وصال کونرو»

شاعر بسیار خوب بیان نموده است: این اشعار وبیان ادراکی دراین قسمت بابهترین مناظر، عیش و عشرت در ادبیات فارسی قابل مقایسه است: چندبیت ذیلا درج میگردد.

بقیه حاشیه در صفحه بعد

چندین سال سپری شد لیلا که در ده اجداد خود با خانواده‌اش

بقیه‌حاشیه از صفحه قبل

گشاده چشم خود مردم زخوابی شده از پرده بیرون آفتابی
سحر کرده چنیسر کامرانی نموده جشن با یاران جانی
نموده طرح بزم دلگشائی که آراید بجمع نیك رائی
دران شهری خوش و خرم دیاری چنیسر داشت قصر زرنگاری
گل اومشك گچ او ز کافور همه در وی مصور صورت حور
ستونش صندل و سنگش چومرمر درو خشتی زسیم و خشتی از زر
چنیسر ازپی عیش و نشاطی بگسترده درآن منظر بساطی
بروی آن بساط افکند اول حریر واطلس و دیبا و مخمل
در آن رنگین بساطی نورسیده زنقل و میوه الوان بر کشیده
درآورده درآن بزم خجسته مویز و شکرو بادام و پسته
زهرسو ساقی ساده عذاری نموده از صراحی صد قطاری
چنیسر ساخت مجلس را معطر زعود واز عبیر ومشك و عنبر
زمی ساقی چنان شدمجلس افروز که گوئی بود روزعید نوروز
چنان وافر حریفان خورده باده که یك بردیگر ازمستی فتاده
زمستی و زصراحی سر بساغر لب ساغر زخون گردید احمر
چوپرشد ازمی رنگین پیاله درونش سرخ گشته همچولاله
زیك جانب نوا کرده دف ونی نموده نغمه یکسو قل‌قل می
بقانون صحبت آرائی نموده زتار او طرب هر دم فزوده
بذوق ساقی سرمست مسرور زمستان دل ربوده تار وطنبور
نی ازچنگ مغنی گشته نالان چو عاشق درغم صاحب جمالان
بمجلس نغمهٔ چنگ و چغانه بدام آورده مرغ ازآشیانه

زندگی‌میکردوهمچنان درعشق چنیسر میسوخت هیچ وسیله‌ای برای ملاقات یاآشتی‌باشوهرخودنداشت ودرحال ناامیدی بسرمیبرد. آنطرف چنیسر و کونرو در عیش و کامرانی روز ها را میگذراندند و یادی از لیلانکردند.

چو لیلا سوی خویشان شد روانه
گذشته چند سالی در میانه
چنیسر را ز لیلا شد جدائی
که باشد کار دنیا بی وفائی
بشهر خویش لیلا کرد تسکین
دلش از درد دوری گشت مسکین

جکره وزیر چینسر بسیار مائل بود که دختری از خویشان لیلا بزنی‌بگیرد ولی‌خانواده‌لیلاتقاضااش‌رارد کردندولی‌لیلافکری‌بخاطرش رسید که ممکن‌است جکره وسیلهٔ ملاقات‌وی به‌چنیسر گردد و آرزوی دیرینه‌اش بر آید.

بنابراین‌لیلابجکره گفت که‌اگرچنیسررابیهانه‌ای‌نزدمن‌بیاوری من‌ترتیب خواهم داد که دختری که موردتوجه شمااست بشمابدهند.

چنین باجکره گفت از روی زاری
که روزی گر چنیسر سویم آری
دراین کارم اگر کوشی‌بصد دل
شود در لحظه مقصود تو حاصل
اگر با او بشهر ما بیائی
ترا گردد میسر کدخدائی

اگـر خواهی شود کار تو دلخواه
بـرو آور چنیسر را تـو همـراه

جکره پیش چنیسر رفت وبدون اینکه از لیلا یانقشه ملاقـات لیلا با چنیسر چیزی باوبگوید ازاو خواهش کرد که مسافـرتی بشهر لیلا بنماید . جکره بالابه وزاری چنیسررا برفتن آماده کرد .

چنیسر را نموده جکره زاری — بسی کردی باو خدمتگذاری
چوجکره کردزاری درحضورش — برفتن شد چنیسررا ضـرورش
چنیسر باوزیر خود روان شد — درون شهـر لیـلا میهمان شد

لیلا با یافتن خبر آمدن چنیسر بشهرش بسیار خوشحال شد . جرقه امید نوین شور وشعف لیلا رابیدار نمود وبا اشتیاق زیاد باهمزادان وخویشان ازروزگار کامرانی ووصال خود باچنیسر سخن میگفت .

چو لیلا از چنیسر شد خبر دار
فتادش در دل و جان شوق بسیار
حـکایتها بـگفتی از چنیسـر
بههمزادان خود ازخویش وخواهر
ز روز وصل و شادی یـاد میکـرد
به آنها خاطر خـود شاد میکرد
زسوزهجر چون بودش بجان تاب
طپیدی همچو ماهی بـرلب آب
بدل گفتی کـه گیرم رفته پایش
نماید جلوه در مهمان سرایش
کندشایـد کـه رحمی برسر من
مـراد رفته آیـد دربـر مـن

زخویشان رفته بازاندیشه کردی
همان صبروسکون را پیشه کردی

لیلا باهمه اشتیاق وشوراعصاب‌خود و تعادل فکر واحساسات را حفظ کرد وتصمیم گرفت باخونسردی نقشه خودرا اجرا نماید.

عده‌ای ازخانواده‌اش برای مجلس‌نامزدی وعروسی جکره گرد آمده بودند و چنیسر باشخصیت برجستهٔ خود صدر مجلس بود لیلا چادری روی سررویش کشیده وناشناس وارد مجلس شد.

لیلا ازپشت حجاب باچنیسر بگفتگو پرداخت ، شیرینی گفتار وبذله گوئی لیلا چنیسررا مشعوف ومبهوت کرد چنیسریك بار دیگر عشق‌وعلاقه شدید بازن‌ناشناس حس کرد ولیلا بطورغیرمستقیم داستان خویش‌را برایش‌تکرارنمود.

ادراکی این‌ملاقات را بسیار خوب بیان کرده است :

بصورت خویش را پنهان نموده
حدیث عشق با جانان نموده
چو لیلا با چنیسر همزبان شد
سرشك از چشمهای او روان شد
چنیسر آنزمان نشناخت او را
ولی در گفتگو پرداخت او را
زبان لیلا بشیرینی گشوده
بشوخی بذله ها با وی نموده
چنیسر دید ازو شیرین زبانی
ندانستی ولی سر نهانی

وزان پس گفت لیلا را چنیسر
زخیل ما اگر خواهی تو دختر
ترا با دلبری نسبت نمایم
بشادی غم ز دلها بر گشایم
نکردی گرچه با لیلا وفائی
کشید از درد هجرانت جفائی
نمودی سالها با او تغافل
فرودش کردی از تخت و تجمل
ولی چون آمدی مهمان بخانه
ز ما آور عروسی یگانه
که تا بازت شود پیوند باما
شوی از جان و دل خورسند باما
چنیسر چون شنید اینها ز لیلا
زشوق او دلش برخاست از جا
بگفت از روی لطف و مهربانی
که ای دلبر عجایب نکته دانی
بشیرین گوئی از من دل ربودی
هزاران عشوه در ساعت نمودی
مرا کردی بعشق خود گرفتار
دگر از روی خود این پرده بردار
ترا خواهم بخود ازجمع خوبان
که در بزمم تو باشی شمع خوبان

درون دل ترا چون می پسندم
بیاتا با تو اکنون عقد بندم

عشق دیرینه‌اش درقلب چنیسر بیدار گشت وهمینکه لیلا اظهار عشق را ازربان چنیسرشنید تاب تحمل‌را از دست داد .

چو لیلا را دگرطاقت نماندی — زخودبر گوش‌اوحرفی‌رساندی
هماندم باز کرده پرده‌از پیش — چنیسررا نموده چهرهٔ خویش
همان‌لیلی‌منم. گفت‌ای چنیسر — که بردم در وصالت عمر هاسر
زروی لطف وخلق مهر ویاری — نمودم باتو عمری خانه داری
ترا چون سالها بودم درآغوش — مرا کردی‌زخاطرچون‌فراموش

✡✡✡

فتادش بررخ لیلی نگاهی — چنیسر برکشید ازسینه آهی
زبس کزمهر لیلا دردلش‌بود — بجان و دل همیشه مائلش بود
چوباوی ازخودش‌لیلانشان‌داد — چنیسرپیش‌او ازشوق‌جان داد
چنیسررا چو لیلا دید مرده — بدرد آرزویش جان سپرده
فتادش‌بر چنیسر چون‌نگاهی — هماندم نیز لیلا کرد آهی
چنان پروانه برآتش فتادی — ببالین چنیسر جان بدادی
دوتن ازمجمع آتش پرستان — زعشق یکدیگر گشتند مستان
به بیهوشی رضا دادند هردو — به کان آتش افتادند هردو
چو دادندی دوتن را سربآتش — شدندی هردو خاکستر بآتش

✡✡✡

کمال عشق‌باشد جان سپردن — چه خوش‌درزیرپای‌دوست‌مردن

J & K UNIVERSITY LIB
Acc No 66457
10.10.68